

عیار سنج رمان سونامی

نویسنده: عادلہ حسینی

پست_یک

دستش را روی دستبند چوبی دور مچش می کشد و برای دختر مشتاق کنار دستش توضیح می دهد:

-از این زاویه شما یه مجموعه از درخت ها رو با پشت زمینه ی غروب می بینید اما اگر از سمت چپ و با یه نگاه متفاوت به عکس نگاه کنید متوجه میشید که عکس با یه دلیل دیگه ای گرفته شده. از اون سمت شما یه تک درخت می بینید که با فاصله از درخت های دیگه قرار گرفته. حالت شاخه های این تک درخت به شکلی که فرد می تونه این برداشتو بکنه که به سمت آسمون دراز شده و قصد گرفتن خورشیدو داره!

دختر هیجان زده مثل کسی که کشف مهمی کرده است با صدای بلند می گوید:

-وای آره الان که شما می گید دقت کردم. واقعا جالبه. چطور تونستید به این منظره با این دید نگاه کنید و این عکس رو بندازید؟

سعی می کند نا محسوس و بدون جلب توجه نگاهی به ساعت مچی اش بندازد:

-توانایی خاصی نمی خواست. یکم دقت و توجه به جزئیات برای گرفتن این عکس کافی بود.

دختر سر تکان می دهد و با نهایت احساسات می گوید:

-شما یه نابغه اید!

لبخند تشکر آمیزی به این مبالغه می زند و همزمان متوجه ی دست بلند کردن پویا از آن سوی سالن نمایشگاه می شود. نگاهی به دیوار مقابله می اندازد. فقط چهار تابلوی دیگر باقی مانده تا دختر تمام تابلوهای روی این دیوار را ببینید. دنبال یک جمله در چارچوب ادب می گردد. یک جمله که به پشتوانه ی آن بتواند دختر را برای تماشای باقی تابلوها تنها بگذارد:

-ظاهرا اون طرف با من کار دارن. من یه سر میرم تا اون قسمت ولی اگر سوالی بود در خدمتم.

دختر نگاهی به سمت دیگر سالن می اندازد. مشخص است که اصلا نفهمیده دقیقا کدام طرف ولی با این حال لبخند مصلحتی می زند و با لحنی نسبتا ناراضی می گوید:

-خواهش می کنم من مزاحم وقتتون نمیشم. تابلوها کاملا گویا و زنده هستن.

سری برای دختر تکان می دهد و با گفتن یک فعلا عقب گرد می کند. لبخندش را می خورد. خدا رحم کرده بود که تابلوها گویا و زنده بودند و دختر برای درک مفهوم هر کدام نیاز به این همه توضیح داشت. با چشم دنبال پویا می گردد. همان جای قبلی مشغول صحبت با دختری است که قرمز لب هایش واقعا در هیچ مداد رنگی نیست. ظاهرا از هم صحبتی با پویا راضی است. چهره اش که این را می گوید. پویا دقیقا پشت به او ایستاده و گرنه حتما در مورد وضعیت رضایت یا نارضایتی او هم نظری قابل ارائه خواهد داشت. خودش را به میز مستطیلی شکل می رساند. میزی که سطح آن با ظرف های شیرینی و آب پرتقال پر شده. سبد گل های طبیعی طرف دیگر میز را پر کرده اند و نمای خوبی به این قسمت داده اند. دستش را برای برداشتن یک پاکت آب پرتقال پیش می برد و همزمان اسم افرادی را که گل فرستاده اند با خودش مرور می کند.

-طرف سه پیچ بود نه؟

پویا در حال کشیدن صندلی کنار دستش این را می پرسد. بی هیچ عجله ای برای جواب دادن با نی کمی از محتویات پاکت را می خورد. پاکت را روی میز قرار می دهد ولی دستش را از دور آن آزاد می کند:

-سه پیچ؟ برو بالا. چهار تا پنج تا حتی من به شیش پیچم فکر کردم.

پویا با صدا می خندد اما با وجود صدای موسیقی لایتی که در فضای نمایشگاه پیچیده خنده اش جلب توجه نمی کند. دستی به صورت شش تیغه اش می کشد و نگاه زیر چشمی به سمت دختر می اندازد. فقط یک تابلو به جلو رفته است:

-می فرستادیش من پیچ هاشو باز می کردم.

پاکت را از روی میز بر می دارد و با اشاره ی سر دخترک لب قرمزی را نشان می دهد:

-تو فعلا پیچ های نفر قبلی رو باز کن. پیچ در پیچ شدی. می ترسم ساییده شی.

پویا در میان خنده ای که از بار قبل بلندتر است بچه پرویی نثارش می کند و ادامه می دهد:

-برو از خدا بترس بچه جون. فکر کردی ما از اوناشیم؟ پاتو بردار از روی تسبیح من بکن تو کفش خودت. نگاه مفهومی از بالا به پایین به سمتش می اندازد و وقت نمی کند جواب دندان شکنی به او بدهد. حضور سهراب دوست صمیمی پویا در آستانه ی در ورودی نمایشگاه این فرصت را از او می گیرد .

-اون پیچ گوشتی رو بذار زمین بعدا پیچ ها رو باز و بسته کن. فعلا مهمون داری!

پویا با سرعت سر می چرخاند و با دیدن سهراب از جا بلند می شود. با رفتن او نگاهش را در فضای سالن می گرداند. امروز روز هفتم از نمایشگاه عکس ده روزشان است. استقبال به نسبت روزهای اول و نمایشگاه های قبلی به مراتب بهتر است و این یعنی راه را اشتباه نرفته است. یعنی اگر قید بازار و تجارت را زده و به علایقش پرداخته خیلی هم متضرر نشده است. از جا بلند می شود و پاکت را درون سطل زباله ی گوشه ی سالن می اندازد. شالش را روی سر مرتب می کند ولی تلاشی برای پنهان کردن موهای حالت دار و خرمایی اش نمی کند. این شال مشکی که با خطوط نستعلیق از شعرهای مولانا پر شده را با آیدا خریده بود. به گفته ی آیدا بیش از حد به مانتوی بوته جقه دارش می آید. همین یادآوری کافی است تا با خودش زمزمه کند:

-چرا آیدا نیومد پس؟

#پست_دو

کمی دلش به شور می افتد ولی با حفظ حالت عادی چهره اش برای خوش آمد گویی به سمت مهمان‌های جدید می‌رود.

*

از خستگی روی پا بند نیست. روز شلوغی را گذرانده و ترافیک وحشتناک این ساعت از شب خستگی اش را چند برابر کرده. ماشین را وارد پارکینگ برج می‌کند. پارک می‌کند و حس می‌کند که چقدر فاصله ی ماشین تا آسانسور پارکینگ زیاد به نظر می‌رسد. ساختمان این برج به شکلی طراحی شده که برای ورود به برج باید از در شمالی و اصلی برج وارد لابی شد. این در که از سمت جنوب ساختمان طراحی شده مختص پارکینگ و ساکنان خود برج است. در اصل احتیاجی نیست که بعد از پارک کردن ماشین محوطه ی بزرگ برج را دور زد و از لابی وارد شد. به لطف آسانسورهای تعبیه شده در پارکینگ این مسیر کوتاه شده است.

با این امید که کسی داخل آسانسور نباشد و مجبور به احوالپرسی نشود خودش را به اتاق آسانسور می‌رساند و از داخل آینه چهره ی خسته اش را از نظر می‌گذراند. امیدوار است که فضای خانه به اندازه ی ترافیک تهران برای خسته کردنش کمر همت نبسته باشد.

وارد خانه می‌شود. کفش هایش را با روفرشی‌های رنگی رنگی اش عوض می‌کند. از همان جان با ته مانده ی انرژی اش صدا می‌کند:

-حاج رضا کجایی؟ بیا ببین چه هنرمندی از راه رسیده.

صدای پدرش را از سمت آشپزخانه می‌شنود:

-خانم هنرمند وقتی داری از سالن رد میشی یه نگاه به ساعت ایستاده کنار سالن بکن.

-خودم دارم خوشبو دارم. از نوع مچی ولی تازه داره ساعت نه و نیمو نشون میدهها!

صدای خنده ی بدون انرژی رضا بلند می شود:

-روی زیادت اصلا به من نرفته.

وارد سالن بزرگ و مدرن خانه می شود:

-به مامان میگم چی پشت سرش گفتی. قبلا هم بهت گفتم من دهنم لقه. هر حرفی و جلوم نزن.

و باز هم صدای خنده ی رضا.

آشپزخانه ی مجهز خانه با چهار پله از سطح سالن جدا می شود و از سمت دیگر، سالن با پله های مارپیچ به طبقه ی بالا و اتاق های خواب می رسد. چهار پله را بالا می رود و همزمان می گوید:

-بوی استیکت نمیاد جناب. فکر کنم دیشب سر استیک امشب یه دست شطرنج زدی و بعدم در کمال فصاحت باختی!

رضا در حالیکه ماگ قهوه اش را زیر شیر قهوه جوش قرار می دهد از روی شانه به عقب نگاهی می اندازد:

-هر وقت مردونه بازی کردی بیا دنبال استیک. من فقط یه لحظه پاشدم جواب تماس معتمد رو بدم. واقعا با چه سرعتی مهره ها رو جا به جا کردی؟

کوله اش را روی میز نهارخوری دوازده نفره رها می کند و به سمت رضا می رود. چه خوب که امشب قرار نیست پدرش با روحیه ای به خرابی شب های قبل شبش را بگذراند:

-جر زنی هم یه بخشی از بازی که اتفاقا حرفه ای بودن توش خودش یه هنره.

رضا ماگ قهوه در دست، به سمتش می چرخد. تکیه اش را به کابینت می دهد. چهره ی خسته اش از نمایشی که تا حالا برپا کرده رونمایی می کند. نمایش خوب بودن:

-خانم هنرمند اینا رو ول کن. از هنرهای امروزت بگو. نمایشگاه شلوغ شد؟ استقبال خوب بود؟

نگاهش را از روی چشمان خسته پدرش بر می دارد. برعکس هر شب سفیدی های شقیقه اش را هم چک نمی کند. امشب بیش از حد خسته است. مثل خود رضا ادعای خوب بودن می کند و با انرژی که مثلا وجود دارد می گوید:

-یه درصد فکر کن استقبال نباشه؟

حس می کند کاسه ی چشمان رضا برای لحظه ای پر می شود. این روزها این کاسه ها برای پر شدن چه ید طولایی دارند. رضا در ظاهر خودش را با محتویات ماگش مشغول می کند و بعد آرام اما عمیق می گوید:

-خوبه خیلی خوبه. وسط این همه اتفاق بد و بی اعتباری خبر موفقیت تو خیلی خوبه.

با خودش فکر می کند دقیقا چه چیزی خوب است؟ اینکه رضا حتی موقع شنیدن خبرهای خوب هم خوب نیست؟ اینکه لحظه های خوب بودنش هم یاد اتفاقات بد است و یا بسته ی قرص ضد افسردگی که از دیشب به داروهایش اضافه شده؟ دقیقا چه چیزی خوب است؟

برای لحظه ای دستی به صورتش می کشد. ظاهرا اشتباه کرده فضای خانه خیلی بیشتر از ترافیک تهران می تواند ته مانده ی انرژی اش را بگیرد. به سمت کوله اش می رود و در حال برداشتنش باز هم یک سوپر استار می شود. با آرامش و خونسردی می گوید:

-حداقل یه بسته گوشت بذار بیرون من پیام استیکو درست کنم و شرمنده ات کنم!

به پشت می چرخد ولی زمزمه ی رضا را واضح می شنود:

-من به اندازه ی کافی شرمنده ی تو و این زندگی هستم.

نشنیده می گیرد و تنهاری اکشنش دستی می شود که بند کوله را بیشتر فشار می دهد. روی آخرین پله رضا بلند صدایش می کند:

-وفا

بر نمی گردد ولی جواب می دهد:

-بله؟

-امروز مامانت می گفت جواب تلفنشو ندادی. حواست هست که مامانت خیلی وقته اون ور منتظرته؟

چشم هایش را روی هم فشار می دهد:

-بابا یادت نره گوشتو بذاری بیرون. منم لباسمو عوض می کنم و یه زنگ به آیدا می زنم و میام. آیدا قرار بود بیاد گالری نمی دونم چرا نیومد.

می گوید و به سمت پله های مارپیچ می رود.

#پست_سه

خم می شود و کیسه‌ی پر از یخ را روی صورت آیدا قرار می دهد. آیدا دستش را دور دسته‌ی مبل‌های سلطنتی حلقه می کند، چشم می بندد و ناله می کند. وفا چهره درهم می کشد. کبودی‌های اینبار صورت آیدا چیزی فراتر از هر بار است.

-ببینم حس کیسه‌بوکس بودن بهت دست داده بود که وایسادی مشت بزنه تو صورتت؟

آیدا خودش را کمی روی مبل بالا می کشد و با انزجار می گوید:

-واینسادم! داشتم حرف می زدم حس کردم پشت سرمه. همین که برگشتم، اون حیوون مشتشو گذاشت پای چشمم

کیسه‌ی یخ را درون ظرف روی میز می گذارد و پمادی که بار قبل دقیقاً به نیت کبودی‌های آیدا از آمریکا آورده بود را، از روی میز برمی دارد:

-دقیقاً چی گفتی که اینجوری خوردی؟

-گفتم روزی که خبر مرگ خودتو و مامانت با هم بیاد، یه تهرونو سور می دم.

وفا چشم درشت می کند. دستش روی درب تیوپ پماد خشک می شود:

-واقعاً اینو گفتی؟

-آره. البته بعدشم که مشتو زد اول یه تف انداختم تو صورتش بعد صورتو گرفتمو از درد نشستیم.

وفا کمی از پماد را روی انگشت اشاره‌اش خالی می‌کند. به سمت آیدا می‌رود و وضعیت کبودی‌های صورت او را باز هم بررسی می‌کند:

-در عجبم چطور دماغت تو صورتت خورد نشده. خیلی بهت آوانس داده‌ها.

-بره گمشه آشغال هیچی ندار. یکی نیست بگه خودت چه پخی هستی که حالا برای بچه دار نشدن من برام شاخ شدی.

وفا آرام محل کبودی را چرب می‌کند. به این سبک حرف‌زدن آیدا عادت دارد. آیدا و پدرش فقط از نظر ظاهری شبیه هم هستند و نشان از خواهر و برادری دارند. رفتارهایشان دنیایی با هم تفاوت دارد. هر چند که آیدا بعد از ازدواج و هم‌کلام‌شدن با کیان به شکل فوق‌العاده‌ای در راحت حرف‌زدن ترفیع مقام پیدا کرده بود. خدا نجار خوبی است. در و تخته با هم جور بودند.

-وفا تو رو خدا یواش. درد می‌کنه.

وفا عقب می‌کشد و سراغ جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز می‌رود:

-اگه موقع حرف‌زدن، حواست به درد کبوی بود، شاید یکم تو مدل حرف‌زدنت تجدید نظر می‌کردی!

آیدا از جا بلند می‌شود. کلیپسش را یکبار از روی موهای عروسکی‌اش باز می‌کند و بعد دوباره موها را گلوله می‌کند و بی‌نظم‌تر از قبل بالای سرش می‌بندد:

-میگی خفه می‌شدم اون دایرةالمعارف زر زدنشو تکمیل می‌کرد؟ هی خفه‌خون گرفتم که تمومش کنه، دیدم بدتر شد که بهتر نشد. از بچه‌دار نشدن من شروع کرده بود و به تعطیلی شرکت داداش رسیده بود. اون سگ در خونه‌ی داداش منم نیست که به داداشم میگه کلاهدار. کلاهدار خودشو و اون جد و آبادش که یه قطعه‌ی بهشت زهرا رو پر کردن.

وفا دستش را مشت می کند و جلوی دهانش می گیرد. نگاهش را به زمین می دهد و در سکوت فکر می کند. اینکه کیان از وضعیت پیش آمده چقدر خوشحال است، برای هیچ کدامشان پوشیده نیست. نه اینکه با شخص رضا مشکلی داشته باشد، برعکس هیچ وقت، هیچ تنشی بین کیان و پدرش اتفاق نیفتاده بود اما چیزی که برای کیان عیان است، این است که خط قرمز آیدا برادرش است و او به بهترین شکل ممکن از این نقطه ضعف استفاده می کند.

آیدا در حالیکه لیوان روی میز را پر می کند باز هم با الفاظ خاص، کیان را مستفیض می کند. وفا با نگاهش دنبالش می کند و با خودش فکر می کند کاش آیدا بس کند، کاش خودش بی خیال شود و آیدا را با همه ی آشفتگی هایش بگذارد و به اتاقش برود. ظاهر کردن عکس هایی که امروز گرفته بود، شاید کراهت این ساعت ها را کم می کرد. اهل بازار و بورس و دلار نبود و خدا می داند این روزها که به ناچار با آن ها درگیر شده بود، چقدر رنگ زندگی اش از یک آبی آسمانی به یک قهوه ای سوخته تغییر رنگ داده بود. همین را کم داشت که وسط این اوضاع پر از اصطکاک، درگیری های آیدا و بی تدبیری هایش چاشنی زندگیشان شود.

*

فرچه ی لاک کرم رنگش را با دقت روی ناخن انگشت اشاره اش می کشد و در حالیکه گوشه را بین شانه و صورتش نگه داشته به حرف های مادرش گوش می دهد:

-این بعداً دقیقاً کیه وفا؟ هر روز داری امروز و فردا می کنی. حواست هست؟

دستش را بالا می آورد و با فاصله، ناخن های لاک خورده اش را از نظر می گذراند:

-من امروز و فردا نکردم مامان. من گفتم نمیام. شما و بابا دوتایی به این نتیجه رسیدید که با اصرار کردن، می تونید منو منصرف کنید. منم گفتم حالا بعداً در موردش حرف می زنیم. نگفتم بعداً میام!

-اونوقت دقیقاً چرا؟ الان ایران پابند چی هستی؟ اگه بگم توی اوضاع بابات کمک دستشی که نیستی. یعنی بودی هم کاری از دستت بر نمی اومد وقتی ثابت شده که داروهای قلبی مربوط به شرکت رضا است و در شرکتشو تخته کردن. اگر نگران عکاسی و گالری هاتی که این ور بهترین امکانات هست. تو فقط بیا تا من شرایطشو برات ردیف کنم.

از جا بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود. بالا سر گلدان سفالی پشت پنجره می‌ایستد. کاکتوسش بچه داده است. چرا متوجه نشده بود؟ انگشتش را به سمت کاکتوس کوچک می‌برد:

#پست_چهار

-در شرکت بابا رو بستن چون اونجا داروهای قلبی پیدا شده نه اینکه داروها مربوط به شرکت بابا باشه. اینا با هم خیلی فرق دارن. این یعنی بابا می‌تونه توی دادگاه ثابت کنه که کسی کار شکنی کرده. یعنی می‌تونه دوباره شرکتشو باز کنه.

مادرش بی‌حوصله می‌گوید:

-خیلی خب همین که تو میگی. اما الان دقیقاً تو اونجا داری چه کمکی میدی؟ افتادی دنبال پیدا کردن مدرک یا کارای دادگاه؟ تو حتی از اون سبک دخترا هم نیستی که بگم اهل قربون صدقه رفتن و دلداری دادن که بگم اونجایی که به رضا روحیه بدی. همیشه خودت بودی و دوربین عکاسیت. همیشه دنبال سوژه یا توی طبیعت بودی یا بین کوچه‌های پایین شهر. وقتی اونجا بودنت برای رضا مفید نیست، چرا جمع نمی‌کنی بیای؟ چرا حداقل خیال باباتو از آینده‌ی خودت راحت نمی‌کنی؟

خار کوچکی درون انگشتش فرو می‌رود. شاید هم درون دلش. یعنی مفیدبودنش مشروط به این است که یا دنبال دادگاه پدرش باشد یا آدم دلداری‌دادن؟ در جا می‌چرخد و به سمت آینه‌ی اتاقش می‌رود. چهره‌ی خودش را از نظر می‌گذراند. لبخند بی‌معنایی روی لب‌هایش است که تنها فایده‌اش ایجاد چال گونه‌اش است. لبخندش را حفظ می‌کند و خونسرد می‌گوید:

-حق با شماست مامان. من خیلی آدم مفیدی نیستم ولی ترجیح می‌دهم در عین منفعل بودنم همین جا بمونم. آیندمو تباه کنم و بدون هیچ فایده‌ای کنار بابا بمونم.

-حواست هست داری زندگیتو نابود می‌کنی؟

درون آینه سر تکان می‌دهد:

-حواسم هست مامان. قرار نیست همه‌ی آدم‌های دنیا زندگیشونو بسازن. نابود کردنم یه سبکی از زندگیه.

*

با سرعت نام علمی روی بسته‌ی قرص را درون گوگول سرچ می‌کند. چشمانش روی کلمه‌ی عوارض دارویی ثابت می‌ماند و با سرعت زیر لب می‌خواند:

-خواب‌آلودگی و خستگی صبح روز بعد از مصرف، عدم هماهنگی عضلات، ضعف و سرگیجه، گیجی، آلرژی، تاری دید، توهم...

چشمانش روی واژه‌ی توهم یک استوپ می‌کند. عوارض این داروها خیلی بیشتر از شنیده‌هایش است و این یعنی آرامشی که ره‌آوردشان است، فقط ظاهر رضا را آرام کرده است و در حال تخریب او از داخل است. درون صفحه‌ی مقابلش، هنوز لیست طولانی از عوارض خوانده‌نشده باقیست. به صندلی میز نهارخوری تکیه می‌دهد. دوز مصرف بابا بالا رفته و این یعنی داروها کم‌کم همان تنها فایده‌ی خودشان را هم از دست می‌دادند و یک سوال اینجا خیلی پر رنگ است. بعدش چه؟ بعد از اینکه این داروها اثر خودشان را از دست دادند و داروهای جدیدی تجویز شد و آن‌ها هم به مرور بی‌تأثیر شدند، آنوقت قرار است رضا با چه چیزی آرام شود؟ پنجشنبه‌ی هفته‌ی قبل بود که بدون اطلاع رضا و تنها به مطب دکترش رفته بود. حرف‌های دکتر به اندازه‌ی تأثیر همین داروها پر از امواج منفی بودند:

-ببینید خانم رستگار. دارید تأکید می‌کنید که می‌خواین بی‌تعارف باهاتون حرف بزنم. خب شما کار منو راحت می‌کنید هر چند که شاید خودتون با شنیدنش به شدت اذیت بشید. پدر شما دچار افسردگی شدید یا اختلال افسردگی شده. افرادی که به این نوع افسردگی مبتلا هستن، به شدت حس ناامیدی و بی‌فایده‌بودن می‌کنن. حس می‌کنن توانایی انجام هیچ کاری مخصوصاً توی عرصه‌ی اجتماعی رو ندارن و خب مبتلاشدن به این نوع افسردگی برای کسی مثل پدر شما که یک آدم موفق و معتبر توی عرصه‌ی تجارت بوده و حالا با شکست مواجه شده و حس می‌کنه اعتبارشو از دست داده، قابل پیش‌بینی بود.

-دکتر می‌تونید راه درمانشم با جزئیات بهم بگید؟

-در مورد این بیماری ما اغلب دو تا حالت پیش رو داریم. حالت اول اینکه فرد بخواد به خودش کمک کنه تا از این بحران روحی عبور کنه. همین خواستن کافیه تا کم کم دوز داروها کمتر بشه و حتی به مرحله‌ای برسه که بشه به درمان قطعی این بیماری امید داشت. اما حالت دوم اینکه بیمار خودش رو رها کنه. توی شرایط پیش اومده غرق بشه و اعتراضی هم نداشته باشه. متأسفم که باید بگم در این حالت، نه تنها بیماری پیشرفت می‌کنه بلکه ما احتمال بروز هر رفتار پر خطری رو از طرف بیمار می‌دیم.

-و در مورد پدر من کدوم حالت در حال اتفاق افتادنه؟

سکوت و مکث دکتر پر از حرف است. از جا بلندشدنش و قدم‌زنان به سمت پنجره رفتن، پشت به وفا ایستادن و حرف‌زدن یعنی خیلی فضایی برای امیدواربودن وجود ندارد:

-خود شما با توجه به تغییر نوع داروها و بالا رفتن دوز مصرفشون چه فکری می‌کنید؟

وفا با دست موهایش را از روی گردنش جمع می‌کند. حس می‌کند حتی با وجود دمای متعادل خانه، تمام تنش گر گرفته است. بسته‌ی قرص را روی میز پرت می‌کند و با هر دو دست دهانش را می‌پوشاند. حواشی اتفاقی که برای شرکت پدرش افتاده است حتی از خود اتفاق دردناک‌تر است. این همه ضعف و ناتوانی برای مرد قدرتمندی مثل رضا، قطعاً از اتهام به تقلبی بودن داروها برای شرکتش جای تأسف بیشتری دارد.

-بالا سر داروهای من زانوی غم بغل کردی؟

#پست_پنج

با سرعت هر دو دستش را از روی دهانش پایین می‌اندازد. دست‌هایش را زیر میز می‌برد و در هم قفل می‌کند. برای نشان دادن بی‌تفاوتی، یک استاد تمام عیار شده است:

-یعنی بین این همه دارو نباید یه قرص باشه که به درد دندان درد بخوره؟

رضا با تعجب چهار پله‌ی منتهی به آشپزخانه را بالا می‌آید:

-دندان خراب داری؟

از جا بلند می‌شود و به سمت یخچال می‌رود.

نمی‌خواهد فاصله‌اش با رضا کم باشد. شاید از نزدیک چهره‌اش این همه خنثی نباشد.

-دندون خراب نه. ولی سرد و گرم خوردم، دندونم درد گرفته.

رضا به سمت یکی از کابینت‌ها می‌رود و یک جعبه‌ی چوبی را بیرون می‌کشد. وفا خوب می‌داند که درون آن جعبه، هر مسکنی موجود است. چیزی که نمی‌داند این است که با چند قرص مسکن دردش تسکین پیدا می‌کند؟!

#پست_شش

همان طور که در بالاترین قسمت این میز بیضی شکل چوبی نشسته به صندلی اش تکیه می‌دهد و با تسلط و اعتماد به نفس فوق العاده اش سهام داران را مخاطب قرار میدهد:

-شرکت ما در حال حاضر دارای ۲۵ قلم محصولات وارداتی از شرکت های معتبر جهان و توی گروه های درمانی مختلفیه. ۳۸ نفر نیروی انسانی توی بخش های مختلف شرکت اعم از بازاریابی و بازرگانی فعالیت دارند. با توجه به صحبت های قبل و توان شرکت برای افزایش واردات به تبع ما به نیروی انسانی بیشتری نیاز داریم. طبق لیستی که روی میز در مقابل تک تک شما قرار داده برآورد هزینه ها انجام شده. اینکه تمایلی برای سرمایه گذاری در این بخش دارید یا خیر بر عهده ی خودتونه. فقط نکته ای که قابل ذکره اینکه یک هفته برای تصمیم گیری و سرمایه گذاری وقت دارید.

یکی از سرمایه گذارها در حالیکه کاغذ را در بین دستانش دارد و نگه دقیقش روی اعداد و ارقام است نگاه معترضی به سمتش می‌اندازد:

-جناب دکتر قبول کنید یک هفته زمان کمیه برای تحقیق و حساب و کتاب کردن روی یه همچین سرمایه گذاری بزرگی.

نگاه کدرش را به مرد می‌دهد. نگاهش از بالا به پایین است:

-ولی برای شرکت های رقیب به زمان مناسب و کافیه. این چیزیه که من در نظر می گیرم نه نگرانی آقایون بابت اینکه دو دوتاشون قراره بشه پنج تا یا ده تا.

مرد ناراضی از جواب تند و صریح دکتر جوان شرکت، نگاه می گیرد و در ظاهر خودش را با کاغذ درون دستش درگیر می کند. قطعاً اگر بحث منافعش در میان نبود جواب دندان شکنی برای دادن داشت.

دکتر جوان از جا بلند می شود و در حالیکه لبه ی کتش را به شکل نمایشی جلو می کشد می گوید:

-آقایون رو تنها میذارم شاید نیاز داشته باشن با هم مشورت کنن.

واژه ی مشورت را معنا دار تلفظ می کند و از پشت میز خارج می شود. در حالی از اتاق جلسه خارج می شود که مطمئن است این دو واژه از زبان تک تک سهام داران بدرقه اش می کند "مردک وحشی"

وارد سالن اصلی می شود در جواب روز خوش کارکنان حتی سر هم تکان نمی دهد. طبق پرستیژ همیشگی اش به رو به رو نگاه می کند و قدم هایش را محکم و بلند بر می دارد. در اتاقش را باز می کند. منشی اش با سرعت از جا بلند می شود و طبق معمول رنگش می پرد. این دخترک کم سن و سال شهرستانی بعد از حدود هشت ماه همچنان از او می ترسد. همان طور ایستاده دست هایش را هم مچاله می کند. مثل تمام کارکنان لباس فرم بر تن دارد. شاید یک نوع تابو شکنی است که برخلاف منشی شرکت های دیگر با لباس های جذاب و آرایش دلچسب در محل کارش حاضر نمی شود. هر چند که اگر تمایلی هم داشت اجازه ای از سمت این مدیر نه چندان خوش اخلاق عایدش نمیشد.

-خسته نباشید جناب دکتر .

در حالیکه به سمت اتاقش می رود می پرسد:

-ایمیلی که منتظرش بودم رسید؟

دخترک دستپاچه ولی با رضایت می گوید:

-بله همین الان براتون پرینت می گیرم.

در حال بستن در اتاق می گوید:

-بگو قهوه مو بیارن.

در اتاق را می بندد و دخترک برای سفارش قهوه گوشی را بر می دارد. سفارش تکراری هر روز "قهوه ی تلخ."

*

خودش را روی صندلی گردانش رها می کند و همزمان بالاترین دکمه ی پیراهن سفیدش را باز می کند. شاید کمی وقت برای تمدد اعصاب داشته باشد. روز سختی را پشت سر گذاشته اما از همین حالا هم می داند نتیجه ی این روز سخت یک لایک بزرگ در پی دارد. گسترش شرکتش چیزی است که سال ها به اتفاق افتادنش مطمئن بوده است. شاید دقیقا از روزهای دانشجویی و مدیریت پدرش.

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشم می بندد. شاید بد نباشد یک لبخند هر چند کمرنگ خودش را مهمان کند. به این گزینه فکر می کند اما طبق معمول خساست به خرج می دهد. تک ضربه ای که به در اتاقش می خورد باعث باز شدن چشمانش می شود. بدون هیچ عجله ای صاف می نشیند و همان تک دکمه را هم می بندد. طبق قوانینش دخترک یک دقیقه بعد از در زدنش اجازه ی وارد شدن دارد.

صدای در اتاق را می شنود و همزمان لپ تابش را روشن می کند. یک برگه ی پرینت در کنار دستانش روی میز قرار می گیرد و فنجان قهوه با فاصله از آن. تا بالا آمدن و بندوز خودش را با خواندن محتویات کاغذ مشغول می کند. شریفی طبق معمول همیشه با گفتن یک با اجازه اتاقش را ترک نمی کند. این پا و آن پا کردنش یعنی حرف برای گفتن دارد. اهمیتی نمی دهد و با سرعت جملات لاتین مقابلش را برای خودش ترجمه می کند.

-جناب دکتر می تونم یه چیزی بگم؟

شریفی این را با احتیاط و آرام می پرسد و او باز هم می خواند.

-خب...خب شاید گفتنش درست نباشه...یعنی شاید من نباید به شما بگم ولی من دیگه نتونستم تحمل کنم. فکر کردم شاید بهتر باشه شما رو در جریان بذارم.

#پست_هفت

انگشت اشاره اش را روی لبش می گذارد و درگیر یکی از جملات تخصصی درون کاغذ می شود. می تواند با یک "برو بیرون" قائله ی بودن شریفی را ختم کند اما با سکوتش به او اجازه می دهد. ذهنش عادت به تحلیل هم زمان چند موضوع مختلف را دارد.

-یکم گفتنش سخته...یعنی...یعنی اصلا شاید خودتونم در جریان باشید. می دونم. منتهی چون هیچ عکس العملی ازتون ندیدم...

شریفی ساکت می شود و او بلافاصله روی وارد پوشه های شرکت مربوطه می شود .

-تو رو خدا منو ببخشید ولی پشت سرتون بین کارکنا خیلی حرفه. یعنی میگن دکتر یه کارایی می کنه که...

اینتر را آنقدر با صدا می کوبد که دخترک لال می شود و از ترس چشم می بندد. به صدلی اش تکیه می دهد و خونسرد شریفی ترسیده و پشیمان را نگاه می کند:

-می دونی چرا الان اینجایی؟

شریفی با مکث تکان کوچکی به سرش می دهد .

-خوبه که می دونی. اینجایی چون من خواستم. وقتی مسئول گزینش با فرم ثبت نام سی تا کاندیدای تایید شده ی دیگه فرم تو رو هم گذاشت روی این میز دستور استخدامتو دادم چون دنبال آدمیم که برام کار کنه. چیزی که توی این ممکلت فراوون در و داف و خاله زنکه. پس اگر کارتو دوست داری وایسا درست کارتو بکن و فقط به فکر خودتو و درمان پدرت باش.

لب های دخترک می لرزد:

-چشم...من منظور بدی نداشتم فقط ناراح...

نگاهش را بر می دارد و خونسرد به کار عقب افتاده اش می پردازد:

-ناراحت خودت باش و اشتباهی که اگر انجام بدی بار دومی در کار نخواهد بود.

چشم گفتن دختر اینبار حجم بیشتری از بغضش را به نمایش می گذارد. باید دلش بسوزد؟ همچنین حسی ندارد. شریفی با اجازه ای می گوید و از اتاق خارج می شود. او با دقت اطلاعات مورد نیازش از شرکت مورد نظر را مرور می کند و باز هم به ذهنش اجازه ی فعالیت چند جانبه می دهد. اینکه شریفی نگران حرف هایست که خودش هم بارها و اتفاقی شنیده "شنیدی میگن دکتر معین با دختر مهندس همتی ریختن رو هم؟"

"نه بابا فکر کنم دکتر معین خیلی سخت پسند تره. تازه سرتره از اون عتیقه ی لب پروتزی ولی خب بالاخره مرده. ساناز می گفت چند روز پیش وقتی پرونده ها رو برده پیشش یه بوی عطر زنونه ای تو اتاقش پیچیده بوده. تازه می گفت انگار یه رد کمرنگ از رژ لبم روی گردنش مونده بوده. البته اینو مطمئن نیست. ولی انگار تو اون اتاق خیلی کارا می کنه"

"چی بگم والا آدم نمی تونه گناه کسی رو بشوره ولی پشت سر این دکتر حامی معین که حرف خیلی هست حتی بدتر از اینا"

چشمش روی صفحه ی مانیتور روی نام تخصصی یکی از داروها استپ می کند. تمام ذهنش را روی همان اصطلاح می گذارد و همزمان محتویات ایمیل را با آن مطابقت می دهد .

#پست_هشت

در خانه را باز می کند و خسته پا درون آن می گذارد. به عنوان اولین کار کرواتش را شل می کند و نگاهش را در سالن خانه می چرخاند. پاهای سیاوش از کاناپه ی سه نفره ای که پشت به اوست بیرون زده. ظاهرا سیاوش هم متوجه حضور او می شود:

-چه عجب جناب دکتر؟ هنور تا صبح خیلی مونده ها .

جواب او را نمی دهد. از بین کاناپه ها می گذرد. کنترل تلویزیون را از روی میز آشفته ی مقابل سیاوش بر می دارد و در حال کم کردن صدای تلویزیون می گوید:

-ما تو این خونه مریض داریم. می دونی مراعات کردن یعنی چی؟

سیاوش همان طور خوابیده دستش را زیر سرش و دقیقاً روی دسته ی کاناپه جا به جا می کند:

-نه فقط تو می دونی مراعات چیه که قرار بود ساعت نه خونه باشی و در کمال پرویی عین خیالتم نیست که ساعت دوازده. یعنی اینجوری که تو منو کاشتی بابام برای کاشتتم تلاش نکرده بود .

می گوید و شیشه ی نوشیدنی درون دستش را همان طور خوابیده به لب هایش نزدیک می کند. حامی کنترل را روی یکی از کاناپه ها می اندازد و بی تفاوت می گوید:

-حالا که چی؟ جلسه ی کاریت کنسل شده؟

سیاوش در جایش نیم خیز می شود و شیشه را روی میز می گذارد. همزمان دو حبه انگور درون دهانش می اندازد و در حال جویدنش می گوید:

-اووف چه جورم. اصلاً من عاشق جلسه های کاری آخر شبم. لامصب یه جوری آدمو به نتیجه می رسونه که دلت می خواد هی جلسه بذاری و نتیجه بگیری.

و بعد با سر به شیشه ی ممنوعه ی مقابلش اشاره می کند:

-با یه پک چه طوری؟

حامی در حال باز کردن ساعتش از کنارش می گذارد:

-تو مراقب پک زدنا ی خودت باش که نپوکی.

صدای سیاوش کمی بلند می شود:

-اوه ببخشید اشتباه لپی شد. حواسم نبود تو مثل من نیستی. پنجشنبه به پنجشنبه لب تر می کنی که فرداش روز کاری نباشه و پرستیژت پیش کارمند جماعت خط خطی نشه.

حامی وارد آشپزخانه می شود. دکمه ی قهوه جوش مدرن روی کابینت را می زند. این آشپزخانه مانند تمام فضای آپارتمان چند صد متری اش به شدت مدرن و به روز تجهیز شده است. هر چند که نه این آشپزخانه، نه آن سالن بزرگ پذیرایی و نه آن اتاق های متعدد چندان کاربردی ندارند. این خانه همیشه کمترین حضورها را به خودش دیده است.

-نظرت چیه حالا که آخر شب منو تر زدی توش یکم از شب جمعه های خودت بگی بلکه روحم شاد شه. به پشت نمی چرخد تا چهره ی سیاوش را ببیند. لحنش هم که مثل همیشه پر از لودگی است.

ماگش را زیر قهوه جوش می گذارد:

-در حد استفاده ی بهینه ی تو از شب جمعه ها نیست.

-جوون داداش نییچون. یه عمره برام سواله چه جوری زیرآبی میری که تا حالا بندو آب ندادی؟!

با ماگ قهوه اش به پشت می چرخد. سیاوش با شیشه ی نوشیدنی از شکم به کانتر آشپزخانه تکیه داده. کمی از قهوه اش می نوشد و بی هیچ عجله ای می گوید:

-اگه قرار بود جواب بگیری تا حالا گرفته بودی. غذاشو دادی؟

-آره بابا ساعت هفت دادم. به جون حامی به سرم زده یکی دو بار خودمو در اختیارت بذارم ببینم فازت چیه؟

ماگ قهوه اش را روی کابینت می گذارد و به سمت سبد چوبی داروها می رود:

-داروهاشو به موقع دادی؟

سیاوش پوفی می کشد:

-نمودی ما رو بابا. آره دیگه یکی ساعت ۵ بعد از ظهر بود که چون پرستارش نبود خودم دادم. یکی هم یازده شب. من به اول و آخرم بخندم یادم بره. اونم با این اخلاق خوشگل تو.

آنقدر این مسئله برایش حائز اهمیت است که به اطمینانی که سیاوش می دهد کفایت نکند. هر چند که سیاوش در کنار تمام اخلاق هایش مسئولیت پذیر خوبی است. شاید همین است گاهی در نبود پرستار حضورش را در این خانه می خواهد. بسته ی قرص را بر می دارد. بسته ای که صبح حاوی چهار قرص بود و حالا دو قرص دارد خیالش را راحت می کند. سیاوش باز هم ثابت کرده شاید افراط گونه بنوشد ولی باز هم حواسش آنقدر جمع هست که حامی از اعتماد کردنش به این پسرخاله پشیمان نشود. پسرخاله ای که تنها فردی است که با او نسبتی دارد و از زندگی اش حذف نشده.

در اتاق را آرام باز می کند. با احتمال خواب بودن مریضش با احتیاط وارد اتاق می شود. اتاقی که بیشتر شبیه به یک بیمارستان کوچک است. دستگاه های فیزیوتراپی، کپسول اکسیژن و بقیه ی تجهیزات پزشکی جای تمام وسایل این اتاق را گرفته. آرام بالای سرش می ایستد. احتمالش درست از کار در می آید. زن خواب است. پایین تخت روی دو زانو می نشیند و دست هایش را در هم قفل می کند. چهره ی شکسته ی مادرش را از نظر می گذرانند. موهای یک دست سفیدش که فقط چندتار مو مشکی را در بر دارد. بیشتر از شصت سال ندارد ولی خیلی بیشتر نشان می دهد. مدت ها خوابیدن روی این تخت فقط یکی از علت های بالا نشان دادن سنش است .

یک زانویش را به زمین تکیه می دهد و با نوک انگشت تنها تار موی درون صورت مادرش را کنار می زند. مدت ها به چهره ی این زن نگاه کرده و هر بار تلاش کرده تا به علت روی تخت خوابیدنش فکر نکند.

#پست_نه

هر بار ناموفق تر از قبل و بیزارتر از باعث و بانی آن اتفاق همه چیز برایش یک مرور اجباری داشته. نفسش آنقدر محکم آزاد می شود که

ققسه‌ی سینه اش را از جا می کند. از جا بلند می شود. با دو انگشت ملحفه‌ی روی زن را بالاتر می کشد و بدون ابراز احساساتی مثل بوسیدن پیشانی زن از اتاق بیرون می زند. مدت هاست هیچ لطافتی در رفتارهایش نشان نداده .

در اتاق را به آرام ترین شکل ممکن باز می کند. قصد ندارد تاثیر داروهای آرام بخش را با سرو صدا کردن از بین ببرد .

-اومدی مادر؟

و این یعنی مادرش حضورش را حتی بدون سر و صدا کردن هم درک کرده است. می چرخد و راه رفته را بر می گردد. باز هم به شیوه ی قبل کنار تخت می نشیند:

-نمی خواستم بیدارت کنم!

لبخند مادرانه ای روی صورت زن جان می گیرد:

-خوابم سنگین نبود. منتظر بودم بیای. انگار خیلی خودتو گرفتار کردی نه؟

گرفتار نبود. حداقل تا زمانی که خودش را در کار غرق می کرد تا غرق افکار مالیخولیایی اش نشود گرفتار نبود. بیشتر درگیر بود. چیزی که به آن احتیاج داشت. دستی به ته ریشش می کشد:

-تو جلسه ی فیزیوتراپی امروز اذیت نشدی؟

زن با حسرت به دست او نگاه می کند. دستش را به اندازه ی چند سانت بلند می کند. حامی همین پیشرفت اندک که این روزها به چشم می آید را نگاه می کند و زن با رضایت می گوید:

-وقتی فکر می کنم قراره دوباره بتونم دستمو روی صورتت بکشم اذیت شدنا به چشمم نمیاد.

لبخند گوشه ی لبش خیلی کم رنگ ولی واقعی است. لبخندهایی که شاید تنها با برخورد با مادرش آن هم با خساست خودی نشان می دهند. سر تکان می دهد:

-خوبه.

این نهایت ابراز احساساتش است. هر چند که بهبود مادرش برایش خیلی بیشتر از یک خوب بودن ساده است. دست مادرش را دوباره روی تخت صاف می کند و از جا بلند می شود:

-سعی کن بخوابی. کم خوابی روند درمانتو کند می کنه .

*

#پست_ده

باز هم گوشی رضا بوق آزاد می خورد اما ارتباط برقرار نمی شود. وفا به ساعت ایستاده ی کنار سالن نگاه می اندازد. حالا دقیقا یک ساعت شده که جلسه ی دادگاه تمام شده است. این جواب ندادن به تماس نمی تواند نشانه ی خوبی باشد. آیدا برای صدمین بار مسیر رفته را در سالن بر می گردد. عصبی کف دست هایش را به هم می سابد و با نیم نگاهی به وفا متوجه ی بی پاسخ ماندن این تماس هم می شود. دست هایش را به معنای کلافگی در هوا تکان می دهد. زیر لب به چیزی معترض می شود و باز مسیر رفته را بر می گردد. وفا یک پک کامل از درماندگی است. استرس زمان دادگاه به نوعی و این بی پاسخ ماندن تماس هایش به نوعی دیگر طاقتش را طاق کرده. تمام حال خرابش را با اعتراض به آیدا نشان می دهد:

-آیدا محض رضای خدا بشین. اگه تو خسته نشدی من کلافه شدم.

آیدا به سرعت به سمتش می چرخد و بی حوصله می گوید:

-من بشینم حل میشه؟ وفا حواست هست امروز چی به سر جفتمون اومده؟ آخه بدبختی اینه داداشم هیچ وقت این همه بی فکر نبوده که بدونه من و تو توی وضع خوبی نیستیم و این همه بی خیالی طی کنه. من که میگم یه خاکی تو سرمون شده وفا. فکر کن آخه مگه میشه یک ساعت تموم یه دونه از زنگ های تو رو جواب نده؟!

چیزی در معده ی وفا می جوشد. حسی به نام تعادل ندارد. دستش را دراز می کند و یکی از حفاظ های آهنی و مارپیچ پله های وسط سالن را می گیرد. اینجا بودن آیدا در شرایطی که خودش به اندازه ی کافی نابود است خودش یک دغدغه است. بزاقش را قورت می دهد و سخت می گوید:

-آیدا اگه نمی تونی بس کنی جمع کن برو خونت اونجا روضه بخون. من خودم به اندازه ی کافی تکمیلیم.

آیدا بی اهمیت به اعتراض او به سمت پله های منتهی به سالن بالا می رود. از دست وفا ناراحت نشده است. این عمه و برادر زاده ی نسبتاً همسن عادت دارند که حرفشان را بی تعارف به هم بزنند. چیزی به اسم دلخوری و برخوردن هیچ وقت بینشان اتفاق نیفتاده است. آیدا روی اولین پله می نشیند. کف دست هایش را روی ران پاهای خوش فرمش می کشد و تا زانوهایش پیش می برد:

-الهی کیان به زمین گرم بخوری که هر وقت ما یه مرد لازم داشتیم تو نبودی. الهی خبرتو بیارن که نامردم نیستی چه برسه به مرد. آخه من دلمو به چی تو خوش کردم که هیچ وقت هیچ دردی از روی دلم بر نداشتی. ای خدا چرا الان نباید ما پشتمون به یه مرد گرم باشه؟

وفا موهای حالت دار و دم اسبی اش را با شدت به عقب می اندازد. خیلی کم پیش می آید حوصله ی موهایش را نداشته باشد، ناخن پاهایش لاک نداشته باشد و خبری از دست بند های چوبی و صدا دار دور مچ دستش نباشد. اینبار از آن موارد نادر است. آیدا هنوز با کیان درگیر است و وفا نمی فهمد که مثلاً بودن کیان در این شرایط چه کمک خاصی می تواند بکند؟ گوشی را روی لب هایش فشار می دهد، چشم باریک می کند و کمی تمرکز می گیرد. تا کی قرار است خودش را پایبند جواب ندادن رضا کند؟ با این فکر گوشی را پایین می آورد. مکثی می کند و سراغ لیست مخاطبینش می رود. معتمد، وکیل قدیمی پدرش است. سال ها در رکاب رضا بوده است. کارهای حقوقی او را انجام داده و بیشتر از حق الزحمه ی تعریف شده برای یک وکیل از کنار رضا به منفعت رسیده. شماره ی معتمد را می گیرد و گوشی را به گوشش می چسباند. شاید باید بعد از اولین تماس بی پاسخش از سمت رضا همین کار را می کرد. هر بوق آزادی نفسش را حبس می کند. ممکن است معتمد هم جواب ندهد؟

-الو؟

نفسش همزمان با اولین کلماتش به بیرون پرت می شود:

-الو آقای معتمد؟

آیدا با سرعت نور از جا می پرد و در مقابلش می ایستد. استرسش را با روی نوک پا ایستادن و دوباره عادی ایستادن نشان می دهد و دست هایش را تند تند تکان می دهد. اینبار وفاست که نمی تواند ثابت یک جا بایستد.

-سلام وفا خانم. خوبی شما؟

وفا به این توجهی نمی کند که نه سلام کرده و نه احوالپرسی. قلبش جایی نزدیک دهانش می زند:

-آقای معتمد بابا گوشیشو جواب نمیده.

معتمد با مکث جواب می دهد:

-نمی دونم چرا جواب نداده. ولی تا نیم ساعت پیش که با هم بودیم خوب بود حالش .

این جواب کلی نمی تواند امیدوار کننده باشد. وفا بی هدف قدم هایش را بلند بر می دارد:

-دادگاه؟ دادگاه چی شد؟ بابا تبرعه شد؟

سکوت معتمد اصلا نشانه ی خوبی نیست. یک زنگ خطر که صدایش می تواند کر کننده باشد. آیدا در مقابل او و هم قدم با او عقب عقب می رود و لحظه ای نگاهش را از روی صورت وفا بر نمی دارد. چهره ی وفا و سکوتش اعتراضش را به هوا می برد:

-بزن رو آیفون اون بی صاحب مونده رو.

وفا غرق در سکوت معتمد است. به اعتراض آیدا هیچ ری اکشنی نشان نمی دهد. دستش را روی گردنش می گذارد و ملتمس زمزمه می کند:

-خواهش می کنم آقای معتمد؟

-خوب نبود... رای دادگاه اصلا خوب نبود. نتونستیم باباتو تبرعه کنیم. تمام مدارک بر علیه رضاست.

#پست_یازده

داروهای قلبی توی شرکت اون پیدا شده و هیچ کدوم از دلایل دست و پا شکسته‌ی ما نتونست قاضی رو متقاعد کنه که این یه کارشکنی بوده و ربطی به رضا نداره.

لب های وفا می لرزد. دریاچه‌ی درون چشمانش هم:

-نتیجه؟

-همون طور که پیش بینی کرده بودم. شرکت همچنان تعطیل می مونه. جزای نقدی هم سر جاشه و چون خوشبختانه هیچ گزارش و شکایتی مبنی بر فوت در اثر مصرف داروهای قلبی نداشتیم، بنابراین علاوه بر جریمه نقدی پانزده سال هم حکم حبس صادر شد.

اولین قطره‌ی اشک از چشمان وفا راه می گیرد و معتمد بی خبر ادامه می دهد :

-خوشبختانه ما شاکی خصوصی نداشتیم و فقط با مدعی العموم طرف هستیم که این کمی کار ما رو راحت تر کرده. یعنی پدرتون با گذروندن یک سوم زمان حبس می تونه از عفو مشروط استفاده کنه.

تمام سالن مجلل خانه خالی از هر اکسیژنی می شود. وفا دستش را به سمت آیدا دراز می کند. آیدا دست دراز شده‌ی او را می گیرد و بی خبر از شنیده‌های وفا و با تکیه بر حال و روز او با بغض التماس می کند:

-گفتم یه خاکی تو سرمون شده نگفتم؟

*

صدای فین فین کردن آیدا تنها صدای موجود در سالن است. دستمال کاغذی درون دستش با نخ شدن فاصله‌ی چندانی ندارد. باز هم روی اولین پله نشسته است. وفا در یک جمله و با آخرین نایی که داشته از رای دادگاه به او گفته بود و حالا خودش به دیوار سالن تکیه داده است. زانوهایش را درون شکم جمع کرده و دست هایش را دور آن ها حلقه کرده است. ساعت ایستاده کنار سالن دهن کجی می کند و عدد ده را نشان می دهد و وفا نمی داند باید الان درگیر جواب ندادن مستدام رضا باشد یا رای دادگاه؟ نمی داند باید خودش را بابت پافشاری نکردنش برای شرکت در آخرین جلسه‌ی دادگاه لعنت کند یا دادگاه را برای باور نکردن حرف های بدون مدرک اما صادقانه‌ی رضا؟ و بدتر از همه برای الان چه کند؟ اگر این نیامدن رضا به صبح بکشد چه؟ اگر بیشتر شود چه؟ حالا حرف آیدا کمی برایش مفهومی تر می شود. نبود یک مرد در

این اوضاع خیلی به چشم می آید. خسته از این افکار بی نتیجه و این دست دست کردن ها یکی از دست هایش را ستون بدنش می کند و از جا بلند می شود. آیدا از بین نرده ها با صدایی که دقیقا از ته چاه بالا می آید به حرف می افتد:

-کجا میری؟

به سمت اتاقش بر می دارد و خالی از هر حسی می گوید:

-هر جایی غیر از نشستن و دست دست کردن تو این خراب شده.

-وفا تو رو قرآن رحمت بیاد برو بشین سر جات. همین مونده من یه نفر بمونم و دو نفری که معلوم نیست هر کدوم کدوم سر شهرن.

-سر جام نشستم که به اینجا رسیدیم

صدای در سالن خانه جمله اش را نصفه می گذارد با سرعت و در جا می چرخد. رضا در حال در آوردن کفشش است. آیدا جیغ میزند و به سمتش می دود. وفا زمزمه می کند "بابا" و نمی فهمد عرض سالن را چگونه طی می کند. رضا به آیدا نگاه گذرای می اندازد و بعد نگاه ثابتش را به وفا می دهد. لبخند خسته ای می زند:

-چه استقبال گرمی!

آیدا بی تمرکز کلمات را به بیرون پرتاب می کند:

-داداش نمیگی ما می میریم؟ چند ساعت ما رو تو بی خبری گذاشتی حواست هست؟

رضا دستش را پشت کمر وفا فشار می دهد و او را مجبور می کند تا به راه بیفتد:

-همین شلوغ کاریارو می کنی که اون کیان بدبخت هم از دست آرامش نداره. مگه چی شده؟ مگه چیزی بیشتر از احتمال هایی که معتمد در موردش بهمون هشدار داده بود اتفاق افتاده؟

پاهای وفا به زمین می چسبد. دست رضا از روی کمرش سر می خورد و او بی دقت به توقف وفا به راهش ادامه می دهد. آیدا پا به زمین می کوبد:

-همین؟ داداش قراره اینقدر راحت با حکم خونده شده کنار بیایم و وایسیم تا بیان و ببرنت؟

رضا خیلی عادی به راهش ادامه می دهد:

-از اینی که تو میگی هم راحت تر. بیست روز دیگه حکم به من یا معتمد ابلاغ میشه. من باید خودمو معرفی کنم و تو می بینی که همه چی از چیزی که فکر می کردی عادی تره.

-خب رو حکم اعتراض می کنیم. خود معتمد گفت تا سه مرتبه...

رضا خالی از هر حسی می خندد:

-کسی اعتراض می کنه که مدرکی داره و دستش پره. ما با چی اعتراض کنیم. ولش کن آیدا منم خیلی وقته ولش کردم.

آیدا معترض تر از قبل راه رضا را سد می کند. وفا با چهار انگشت دهانش را می پوشاند و حرف های دکتر را در آخرین دیدارش با او به یاد می آورد:

-بی تفاوتی یکی دیگه از مهم ترین علائم این نوع افسردگیه. همه چیز از طرف بیمار به شکل عادی و دور از هیجان دیده میشه. هیچ چیزی به شدت خوشحالش نمی کنه و هیچ چیزی هم نمی تونه خیلی عذابش بده. کم کم بیمار انگیزه ی زندگی کردنو به شکل کامل از دست میده و اونوقت باید هر احتمالی رو در نظر گرفت. حتی خودکشی!

#پست_دوازده

برای بار هزارم در جا غلت می زند نچی می کند و بعد از چند دقیقه دستش را بالای سر می برد. بالشت زیر سر خودش را بی ملاحظه می کشد و در آغوش می گیرد. چشمانش امشب کاملاً قید خواب را زده اند. این بی خوابی قطعاً فرمانی است که از سمت مغز آشفته اش صادر شده. بالشت را با حرص از میان دست

هایش به عقب پرت می کند. بالشت از روی تخت پایین می افتد و وفا روی تخت می نشیند. فضای اتاق به لطف روشنایی آباژور نیمه روشن و قابل دیدن است. پاهایش را از تخت آویزان می کند و پایین می رود. خنکای پارکت های کف اتاق در تضاد با گر گرفتگی پاهایش مفید است. پس بی خیال دمپایی های ابری و عروسکی محبوبش می شود. بستن موهای حالت دارش می تواند کمی به کم شدن این کلافگی کم کند. رو به روی آئینه ی اتاقش می ایستد و با بی نظمی و شل ترین حالت ممکن موهایش را می بندد .

از اتاق بیرون می زند. خودش هم نمی داند مسیرش کدام قسمت این خانه ی بزرگ است. پیدا کردن رضا قطعاً کمی زمان بر خواهد بود. اتاق شخصی رضا به عنوان اولین گزینه خیلی زود حذف می شود. در کتابخانه و اتاق کار هم خبری از حضور او نیست. این اتاق های علاوه بر اتاق مهمان و سرویس های بهداشتی همگی در طبقه ی بالا هستند. وقتی از نبود رضا در این طبقه مطمئن می شود دست هایش را لبه ی نرده های طرح دار سلطنتی می گذارد و کمی خم می شود. در آشپزخانه و سالن بزرگ پایین هم خبری از او نیست. دردمند پلک می زند و نا امید با چشم روی کانپه ها را می گردد. صدایی که از سمت بالکن طبقه ی دوم می آید باعث می شود که تکلیفش مشخص شود. صاف می ایستد و با قدم های بلند به سمت بالکن بزرگ همان طبقه می رود. در شیشه ای بالکن را باز می کند. همیشه با باز کردن این در یاد حرف پویا می افتد " نه خدا وکیلی این بالکنه یا فضای سبز پنت هاوس؟". البته که پویا اغراق می کند و این فضا نمی تواند شبیه به یک پنت هاوس باشد اما این یک واقعیت است که این فضای صدمتری با صفا جذابترین بخش این خانه است. از میان ردیف گلدان ها می گذرد و برخلاف همیشه وقتی از کنار آب نما رد می شود دستش را به خنکای آن نمی دهد. توجهش فقط و فقط به رضاست. رضا پشت به او در انتهای ترین قسمت بالکن و رو به شهر ایستاده. تمام توجهش به نیمه شب تهران است. وفا قدم هایش را صدا دار بر می دارد. قصد ندارد با حضور بی مقدمه اش رضا را بترساند. رضا از روی شانه سر می چرخاند و وفا در حرف زدن پیش قدم می شود:

-فکر می کردم اون داروها خواب آورن!

رضا در جایش کمی جا به جا می شود تا بین خودش و بوته ی گل خارجی برای وفا جا باز می کند:

-اگه درست مصرف بشن آره خواب آورم هستن. تو چرا نخوابیدی؟

وفا بر عکس او تکیه اش را به حفاظ های فلزی می دهد و دست به سینه خیره ی صورت رضا می شود.
حقیقت را می گوید:

-خوابم نمیبره. فکرم مشغوله.

-آزادش کن چون با نخوابیدن تو چیزی عوض نمیشه. به آیدا هم گفتم اون اتفاقی که باید بیفته می افته!
وفا ابروهای پهنش را در هم می کشد:

-قرار نیست بشینیم و دست روی دست بذاریم. به آیدا گفتید برای دادگاه تجدید نظر درخواست نمیدید
چون مدرکی ندارید. این درست. اما میشه توی این فاصله مدرک گیر آورد. هر کسی اون داروها رو آورده
توی شرکت حتما یه ردی از خودش به جا گذاشته.

رضا دستش را از مقابل شکم وفا رد می کند و تنها برگ خشک شده ی گل را می کند. سرش دقیقا در
مسیر دید وفاست و تارهای موی سفیدی که تصاعدی به تعدادشان اضافه شده حتی در این تاریک و روشن
هم در ذوق می زند:

-اگر قرار بود مدرکی پیدا شه تا حالا شده بود. معتمد همه ی تلاششو کرد و تهش به هیچی نرسید.

صدای وفا حرص دارد:

-معتمد آدم متضرر این قضیه نیست. شاید دلش اونجوری که باید نسوخته. اونجوری که باید وقت نداشته .

رضا صاف می ایستد و برگ را درون مشتش خرد می کند:

-وفا بیان بحثو همین جا تمومش کنیم. من فقط نوزده روز برای دیدنت وقت دارم. قرار نیست اون قدر
عمر کنم که حبسمو اون تو بکشم و بعد بیام دوتایی سالیان سال کنار هم خوش و خرم زندگی کنیم. وقتی
برگشتی تو کار نیست چرا باید این روزا رو از دست بدیم؟

گلوله ای راه گلوی وفا را می بندد. تکیه اش را از روی حفاظ ها بر می دارد. آرامشی که نداشته حالا همان
ته مانده اش را هم رضا به فنا داده. رضا چه راحت دست از همه چی شسته:

-همین؟ همه ی توان و تلاشتون همین بود؟ وقتی مامان می خواست بره فقط بهش گفتید نرو و اونم رفت. هیچ وقت برای نگه داشتنش اون جورى که باید دست و پا نزدید. حتی می تونستید مثل مردای دیگه مجبورش کنید بمونه. شده با زور، با قربون صدقه، چه می دونم با هر چی که می تونه یه زنو پایبند کنه. نکردید. وایساید و رفتنشو نگاه کردید .

بزاقش را محکم قورت می دهد. شاید گلوله کمی از موضعش کنار بیاید و پایین تر برود:

#پست_سیزده

-من ازتون به خاطر کنار اومدنتون نگذشتم. به خاطر تمام روزای بی مادری ام. می تونستید نه به خاطر خودتون و زندگیتون حداقل به خاطر من تلاشتونو بکنید. نکردید. مامان رفت بی اونکه بدونه ما اینجا بهش احتیاج داریم. حالا الان نوبت به خودتون رسیده؟ اینکه باز وایسید و نگاه کنید؟ اینکه باز بگید همیشه فایده نداره بذار اتفاق بیفته؟ اینبار قراره به خاطر نداشتن خودتون نبخشم؟

رضا متاثر حال و روز وفا را تماشا می کند. چقدر متاسف است و به همان اندازه کاری از دستش بر نمی آید. مشتش کنار بدنش باز می شود. برگ خشک خرده شده رها می شود و روی زمین می ریزد. دست دراز می کند تا وفا را در آغوش بکشد. وفا چشم می بندد و کف دستش را به معنی توقف بین خودش و رضا می گیرد. دست رضا در هوا خشک می شود. مکث می کند. شاید مثل قبل هیچ چیزی نتواند خیلی ناراحت یا خوشحالش کند اما ناراحتی وفا برایش خیلی عادی نیست. با مکث به حرف می افتد:

-وفا بحث رفتن مامانت با بحث کار من از هم جداست. من برای نگه داشتنش تلاش کردم ولی مجبورش نکردم. آدمی که بخواد بره میره با هیچ غل و زنجیری هم نمیشه نگهش داشت. مامانت آدم موندن نبود. من براش کم بودم. اینجا داشت خفه میشد. مامانت رفت ولی دلیلش تلاش نکردن من نبود. این چیزیه که تو و بقیه دیدید اما همه ی واقعیت نیست. شاید یه روزی من نباشم. شاید واقعیتو اونجوری که هست فهمیدی ولی حیف که اون روز من نیستم که ببینم.

می تواند بپرسد همه ی واقعیت چیست. نمی پرسد. الان بحث اصلی چیز دیگری است. با همان چشم بسته می گوید:

-اینجا توجیه تلاش نکردنتون همیشه.

رضا خسته و ناامید ادامه می دهد:

-نه همیشه. منم دنبال توجیه نیستم. هیچ چیزی جای کمبودهای تو رو از نبودن فرناز نمی گیره. فقط خواستم بگم این دو تا قضیه با هم فرق می کنه. توی اتفاقی که برای کار من افتاده من می خواستم تلاش کنم ولی به در بسته خوردم. به بن بست رسیدم. خدا می دونه که خواستم و نشد. اگه الان کنار اومدم و منتظر وایسادم چون راه دیگه ای نمونده، واقعا نمونده. همه چی علیه من و من دستم خیلی خالیه!

#پست_چهارده

فرم قرار داد با شرکت تبلیغاتی را بی حوصله نگاهی می اندازد و بعد روی میز رها می کند. زمان زیادی برای آماده سازی عکس ها برای این شرکت تبلیغاتی باقی نمانده و او خودش هم نمی داند با یک دنیا بی انگیزگی چطور قرار است به زمان تحویل کار متعهد باشد .

صدای در استودیو می آید و متعاقب آن پویا وارد می شود. در حالیکه کیف مخصوص دوربین را از روی شانه اش پایین می کشد نگاهی به سمت او می اندازد. چهره اش را مرور می کند و تا ته ماجرا را می رود. وفای امروز به اندازه ی وفای چند روز اخیر بی حوصله و کم کار است. برداشتش را به روی خودش نمی آورد. کیف را روی میز می گذارد و می گوید:

-خوبه که اون برگه قرار داد رو به روته و بازم عین چغندر روی اون صندلی نشستی! احيانا تاريخ تحویل کارم دیدی دیگه!

وفا به صندلی گردان تکیه می دهد و چشمان درشتش را خالی از هر حسی به او می دوزد:

-به روز جای من رفتی و عکس گرفتی. خیلی حس مفید بودن برت داشته.

پویا طرف دیگر میز و دقیقا لبه ی آن می نشیند:

-اگر منی که از صبح عین اسب چهار نعل تو بازار تهران دوییدم تا هم عکس ها رو بگیرم هم طوری بگیرم که سلیقه ی مشکل پسند اولیا مخدره مکدر نشه مفید نیستم میشه بگی تو چی هستی؟ مجسمه ی ابوالهول؟

وفا سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. با تکان های کوچک خودش را به چپ و راست حرکت می دهد و فقط به پویا نگاه می کند. پویا هم با ابرویی بالا رفته منتظر خیره ی اوست. نخوانده از بر است. درد وفا را می داند. چیز پوشیده ای از هم ندارند. سال هاست که رفاقتشان پایه گذاری شده البته نه در اولین برخورد. روز اول که فقط در تنش گذشته بود. پویا بی دقت به وفا تنه زده بود و وقتی به خودش آمده بود که وفا هاج و واج لکه ی نسبتا بزرگ روی مانتوی سفیدش بود. خود پویا هم شوکه بود. دختر خوش پوش و مایه دار دانشگاه به بدترین شکل ممکن توسط او به گند کشیده شده بود. لکه در وسعت زیادی پخش شده بود. صدای خنده ی دخترها ریز و خنده ی پسرها واضح در سالن تریا به گوش می خورد. پویا شرمنده بود اما خیلی خوشش نمی آمد از آدمی که در گروه چهار درصدی جامعه اش قرار گرفته عذرخواهی کند. آن هم این دختر که به واسطه ی چهره ی مقبولش می توانست پتانسیل بیشتری برای از بالا به پایین نگاه کردن داشته باشد. سعی کرده بود خیلی عادی بگوید:

-ندیدمتون.

وفا ابروهای پهنش را در میان صورت سفیدش در هم کشیده بود:

-فقط همین؟

-نه فقط اینکه نه. می خواستم یادآوری کنم اگه با آب سرد بشوید شاید دوباره بتونید از مانتوتون استفاده کنید.

وفا ناباور به روی زیاد این پسر خندیده بود:

-بعد از توصیه هاتون حس نمی کنید جای یه عذرخواهی خالیه؟!

پویا لاله ی گوشش را لمس کرده و کج لبخند زده بود:

-باهاش لک مانتوتون پاک میشه؟

وفا بهت زده به جواب پر از اعتماد به نفس پسر گوش کرده بود و بعد در حالیکه اخم هایش حتی از لحظات قبل هم جمع تر بود از کنارش گذشته بود. بعد از رفتنش پسرهای حاضر در تریا سوژه ی جدیدشان را برای خنده بال و پر داده بودند و پویا تازه حسی شبیه به عذاب وجدان گرفته بود. سکوت دختر و گذاشتن و رفتنش به این عذاب وجدان دامن زده بود. روزهای بعد در لفافه از پسرهای دانشگاه در موردش پرسیده بود. تیکه پرانی‌ها را نشنیده گرفته و فهمیده بود نام دختر وفا رستگار است. تک دختر رضا رستگار یکی از سرمایه داران به نام. هم رشته‌ی خودش بود و یک ترم پایین تر از او. پویا فهمیده بود که آن روز وفا کلاس بعدش را شرکت نکرده بود و خب این شاید برای دختری با وسواس او روی ظاهرش کاملا عادی باشد. دو روز بعد وقتی پویا منتظر اتوبوس ایستاده بود وفا دقیقا در مسیر دیدش قرار گرفته بود. در مقابل نگاه متعجبش با لبخند دستش را بالا آورده بود و با چانه به آستینش اشاره کرده بود و بعد با تکان سر مسیری را نشان داده بود.

-این مانتوم هم گرمیه. اگه پنچری ماشینمو بگیرم دیگه هیچ مانتوی روشن بدون لکه ای برام باقی نمی مونه.

پویا متحیر و جا خورده از رفتار بدون کینه و خاکی دختر خندیده و به سمتی که اشاره کرده سر چرخانده بود. یک ساعت بعد و دقیقا بعد از گرفتن پنچری ماشین وفا با هم در یک کافه نشستند. پویا از اتفاق آن روز گفته بود و عذرخواهی تاریخ مصرف گذشته اش را ارائه داده بود. وفا بی تفاوت بقیه ی شیک شکلاتش را خورده بود و بحث را تمام شده اعلام کرده بود. روابطشان کم کم ساده و دوستانه شکل گرفته بود. آنقدر که وسعت این رفاقت به خانواده ها کشیده شده بود. پدر از کار افتاده ی پویا با همه‌ی اعتقادات قوی اش شیفته‌ی وفا و رفتارهایش شده بود و رضا هیچ مشکلی با این دوستی سالم نداشت. پیشنهاد شراکت دو نفره بعد از فارق التحصیلی پویا از طرف وفا داده شده بود. البته که پویا کمی معذب بود. نداشتن

سرمایه غرورش را خط خطی می کرد اما اینکه این پیشنهاد از طرف دختری مثل وفا داده شده بود کراحت آن را کم می کرد.

#پست_پانزده

وفا هم در میان تاسیس استودیوی عکاسی فارغ التحصیل شده بود.

شراکت هم نتوانسته بود خدشه ای به این رفاقت وارد کند. در کنار هم ادامه داده بودند. وفا بعد از سال ها خوب می دانست که پویا چقدر درگیر تامین زندگی پدر و مادر و دو برادر کوچکش است و پویا خوب می دانست که دختر کنار دستش با وجود زندگی لاکچری اش آنقدرها که باید حالش خوب نیست .

-خوب نیستم پویا.

این جمله از طرف وفا زمان گذشته را با حال جا به جا می کند. پویا یکبار سر تا پای او را از نظر می گذراند و زمزمه می کند:

-نگی هم معلومه.

وفا باز هم صندلی را به چپ و راست تکان می دهد. تکان هایش کمی جان دارتر است. لب های برجسته اش را بیشتر از قبل روی هم فشار می دهد و بعد از کمی می گوید:

-خوبه که معلومه. حداقل حواست هست توی این قرار داد خیلی روی من حساب باز نکنی. به خاطر خودت و اعتبار استودیو خودت جمعش کن پویا. من این روزا فقط حضور فیزیکی دارم.

پویا دستش را ستون بدنش می کند. تمام حرف های مرتبط با کارشان را نشنیده می گیرد. کمی به سمت او خم می شود و جدی می گوید:

-فکر می کردم می خوای حامی آقا رستگار بشی وفا.

وفا معصومانه می خندد. خنده اش غم انگیزترین گریه ها را تداعی می کند:

-موندم توش پویا. حمایت کردنو دوست دارم ولی الان حس می کنم کمتر از همیشه ازش می دونم. من توی این مدت نه توی امید دادن به بابا موفق بودم نه تونستم با نشون دادن حال بدم یه کاری کنم که به خودش بیاد. دقیقا یه موجود بدون کاربردم که حاله داره از خودم بهم می خوره .

-وکیلتنو عوض کنید وفا. من این پیشنهادو خیلی وقت پیش دادم.

وفا با درد چشم می بندد و نجوا می کند:

-منم با پیشنهادت موافق بودم ولی خودت عکس العمل بابا رو دیدی. الانم برای مطرح کردن دوباره اش خیلی دیره پویا. فقط چند روز تا اجرای حکم زمان باقیه. خیلی دیره.

پویا عصبی با دست آزاد دستی به صورتش می کشد و نفسش را با صدا به بیرون فوت می کند. چند دقیقه ی بعد باز هم به وفا نگاه می کند. همچنان چشمانش بسته است و خودش را با صندلی به چپ و راست تکان می دهد. چشمانش را روی صورت وفا ثابت نگه می دارد. از ناتوانی خودش برای کمک به وفا بیزار است. این روزها برای خودش یک پویای نفرت انگیز است.

#پست_شانزده

حامی کارتابل را از قفسه بیرون می کشد و سیاوش همان طور که با نگاه حرکاتش را دنبال می کند، لبه ی میز کار او می نشیند:

-نگفتی نتیجه ی مزایده چی شد؟

حامی همان طور ایستاده در حالیکه پاها را به عرض شانه باز کرده کارتابل را باز می کند و با ابروهایی که به نشانه ی دقت در هم شده روی محتویات آن دقیق می شود:

-چی قرار بود بشه؟ برنده شدیم.

ابروهای سیاوش با سرعت بالا می پرد:

-همین؟ برنده شدی؟

-دنبال آپشن اضافه‌ای؟ یه مزایده بود که یا باید برنده می‌شدیم...

مکشی می‌کند و در حال ورق زدن کارتابل جدی ادامه می‌دهد:

-احتمال دیگه ای هم که وجود نداشت. باید برنده می‌شدیم.

سیاوش دستی به دور سرش و دقیقاً روی قسمت کم موی آن می‌کشد. مدل موهایش از آن سبک‌هایی است که فرد را به یاد بوکسورها می‌اندازد. سیاوش هیچ وقت اهل ورزش نبوده اما به دنبال ظاهر متفاوت چرا. حامی چندباری جدی برای ظاهرش تذکر داده. نه اینکه برایش مهم باشد که او چطور می‌گردد فقط برای اینکه حضور گاه بی‌گاه سیاوش با این ظاهر در فضا رسمی و پر از دیسپلین شرکتش باب میلش نیست.

-میگم اینجور مواقع یه شیرینی‌ای چیزی میدن. نه؟ البته اگه این قانون برای بخت‌النصرها هم صدق کنه.

حامی بی‌تفاوت به سمت میز کارش می‌آید. کارتابل را روی میز می‌گذارد و در حالیکه روی لپ‌تاب خم می‌شود می‌گوید:

-کارت تموم شد مستقیم برو بخش خدمات.

سیاوش مچش را بالا می‌آورد و نگاهی به ساعت مچی مارکش می‌اندازد:

-ازت بیشتر از اینم توقع نمیره. الان باید یه در و داف پشت اون میز منشی نشسته باشه. تو زنگ بزنی و بهش سفارش شیرینی بدی. اونم یه چشم کشیده بگه که آب از همه جامون راه بیفته. چند دقیقه‌ی بعد با یک ظرف شیرینی بیاد تو این اتاق. به خدا اونجوری یه جوری کاممون شیرین میشه که حتی با اخلاق گند تو هم تلخ نمیشه.

حامی بی‌اهمیت به کارش ادامه می‌دهد و سیاوش با پشتکار ادامه می‌دهد:

-خدایی چه فکری کردی این دختره ی نی قلیونو منشیت کردی؟ وقتی صلاحیت کاری رو نداری کارو بسپر به کاردون .

با انگشت خودش را نشان می دهد:

-یعنی حاجیت برات گزینه هایی رو می کرد که صبح به صبح با دیدنشون روحت شاد بشه.

حامی با سرعت چیزی را یادداشت می کند:

-یه بار گزینتو رو کردی. منم روحم به اندازه ی کافی شاد شد.

سیاوش به خنده می افتد:

-امیر علی رو میگی؟ به جون حامی من نمی دونستم اون ناکس اونقدر تحت فشاره که تو بخش بایگانی شرکت تو بساط دختر بازی راه می ندازه. بعدم تو که بد از خجالتش دراومدی. امیر علی و دختره به چیز خوردن افتادن که ببخشیشون. بازم فرستادیشون حسابداری و بعدم اخراج.

حامی نگاه پر ابهتش را بالا می آورد:

-شرکت من شبیه مکانه؟

سیاوش از لبه ی میز بلند می شود و در همان حال سر کج می کند و لب می گزد:

-نفرمایید جناب. آدم شما رو می بینه یاد مکان های شکنجه گری می افته. مکان چیه. قباحت داره.

حامی لودگی های او را بی جواب می گذارد. سیاوش قصد رفتن می کند و بعد انگار یاد چیزی افتاده سر بلند می کند و جدی حامی را مخاطب قرار می دهد:

-میگم حامی

-...

-شایعه های توی شرکتو شنیدی؟

مکشی می کند و ادامه می دهد:

-همه تو رو مسبب زمین خوردن شرکت لوازم بهداشتی جلالی می دونن.

حامی گذرا نگاهش می کند:

-خب که چی؟

اخم های سیاوش در هم جمع می شود:

-یعنی نمی خوای از خودت رفع اتهام کنی؟

حامی با پوزخندی به صدلی اش تکیه می دهد و خودکار را در میان دو انگشتش می چرخاند:

-حالا تو از کجا مطمئنی کار من نیست؟

سیاوش بهت زده چهره در هم می کشد:

-تو آدمی هستی که نون کسی رو آجر کنی؟ اونم نون یه شرکت پر از کارگر رو!

حامی باز هم نگاهش را به مانیتور می دهد و بدون نرمش می گوید:

-دیرت شده سیاوش.

سیاوش با چشم باریک شده نگاهش می کند. دستی به دور دهانش می کشد و بعد با فکری مشغول از

اتاق بیرون میزند.

#

#پست_هجده

قدم هایش آنقدر بلند هستند که ماهیت دوییدن دارند. دستش را روی قلبش می گذارد تا با فشار آن کمی از تپش های سرسام آور قلبش را کم کند و باز هم بر سرعتش بیفزاید. وارد لابی می شود و برعکس همیشه با خوش رویی با لابی من احوالپرسی نمی کند. مقابل آسانسور می ایستد و به جای یکبار چندین بار دکمه ی آن را می زند. علامت فلش سبز رنگی که جهتش به سمت پایین است را می بیند، می خندد و زمزمه می کند:

-یه امروز توی طبقه ی دیگه واینسا.

سوار آسانسور که می شود برای چند لحظه چشمانش را روی هم فشار می دهد و تمرکز می گیرد. برای چندمین بار تماس پدرش و جمله هایش را مرور می کند:

-نمی خواستم فعلا بهت بگم تا به نتیجه برسم ولی یه سری مدرک گیر آوردم. تقریباً یه هفته ای میشه. نمی دونم چقدر می تونه کمک باشه ولی فکر کنم بشه باهش به دادگاه تجدید نظر امیدوار بود.

-چه مدرکی؟ از کجا؟

-الان نمی تونم باهات حرف بزنم وفا. فعلا با معتمد داریم روشن کار می کنیم. یکی دو ساعت دیگه خونه ام. شب اومدی حرف میزنیم.

وفا دقیقاً به اندازه ی همان یکی دو ساعت در استودیو دوام آورده بود. به نظرش تا شب منتظر ماندن خیلی مضحک به نظر می رسید. حتی اگر کلکسیونری از کارهای انجام نشده در استودیو تلمبار شده و پویا دست تنها باشد.

با توقف آسانسور با سرعت چشم باز می کند و با دیدن عدد روی آسانسور نچی می کند. هنوز چند طبقه با طبقه ی خودشان فاصله داشتند. دو نفر از مردان برج وارد آسانسور می شوند. خودش را به گوشه ی آسانسور می کشد و سلام و احوالپرسی مختصری می کند. آسانسور به راه می افتد و دو مرد به صحبت با هم مشغول می شوند.

-یعنی چی دوربین های برج قطع شده؟ بعدم اون همه پول شارژ رو برای همین میدیم که خرابی ها سریع درست بشه نه اینکه تیم مدیریت فقط از خرابیا اطلاع رسانی کنن.

مرد دیگر کیف سامسونت درون دستش را به دست دیگر می دهد و با آرامش جواب می دهد:

-لابد دارن درست می کنن دیگه. بالاخره هر کاری زمان بره.

آسانسور توقف می کند. وفا عذرخواهی می کند. دو مرد خود را کنار می کشند و راه را باز می کنند. وفا به سمت خانه پرواز می کند.

رضا قدم زنان به سمتش می آید و خسته می خندد:

-دختر خوب بشین نفست بالا بیاد بعد بازجویی راه بنداز.

وفا دست هایش را در کنار بدنش تکان می دهد:

-یک هفته؟ آخه یک هفته است که مدارکو پیدا کردید و تازه دارید به من می گید؟

رضا لیوان آب درون دستش را روی میز مقابل کاناپه ها قرار می دهد:

-باید مطمئن میشدم وفا. نمی خواستم امید الکی بهت بدم. تو توی این مدت به اندازه ی کافی آسیب دیدی.

وفا چشم باریک می کند:

-یعنی الان مطمئنید دیگه!

رضا روی کاناپه می نشیند و پا روی پا می اندازد. کمی فکر می کند و بعد با احتیاط جواب می دهد:

-مطمئن؟ اینو نمی دونم. منتهی حداقلش اینه که الان دستم خیلی خالی نیست. میشه به رای اعتراض زد و منتظر دادگاه تجدید نظر بود.

وفا میز را دور می زند و دقیقا کنار رضا می نشیند. هر دو دستش را روی زانوهایش می گذارد و کمی به سمت او متمایل می شود:

-اون مدارک چیه بابا؟ فهمیدید دقیقا کارشکنی ها کار کیه؟

رضا با کف دست چند ضربه روی زانویش می زند و نگاهش را به گوشه ی سالن خیره نگه می دارد:

-بین فعلا هیچی قطعی نیست. شاید دلیل اینکه تا الانم بهت نگفتم اینه. منتهی فعلا یه سرخ پیدا کردم و دنبالشو گرفتم. به یه آدمی رسیدم که نمیشناسمش ولی کارش مربوط به کار منه. به نوعی رقیب کاریه. ظاهرا طرف اهل کارای غیر قانونی هم هست. قاچاق دارو و این حرفا. احتمالا زمین خوردن من و بسته شدن شرکتم براش خیلی پر منفعت بوده.

#پست_نونزده

وفا برای چند ثانیه فقط به رضا نگاه می کند و پلک می زند. به آدمی فکر می کند که نمیشناسدش. به آدمی که کثیف بازی کرده و ناجوانمردانه بازار رقابت را به کثافت کشیده. لب هایش را تر می کند و شمرده می پرسد:

-بابا فقط ده روز تا دادگاه مونده. زمانو برای اعتراض از دست ندید.

-دیگه اینکار دست معتمدو می بوسه.

وفا تنها سر تکان می دهد. باید خوشحال باشد. خوش بین باشد و فکر کند شاید قرار است همه چیز درست شود. اما...

این اما را با سرعت پس می زند و باز خیره ی رضا می شود:

-معتمد، اون چی میگه؟ به نظرش میشه امیدوار بود؟

رضا با تاخیر جواب می دهد. انگار زمان می خرد تا نظر معتمد را به یاد بیاورد:

-اون فعلا نظر خواصی نداده. پیگیر کارهاست. میگه باید ببینیم چی پیش میاد.

جواب رضا و شنیدن نظر معتمد آن "اما" پس زده در ذهن وفا را ریکواری می کند. یعنی معتمد امیدی به این مدارک و دادگاه تجدید نظر ندارد؟!

دست رضا روی دست وفا که همچنان روی زانوهایش قرار دارد می نشیند. او را مهربان نگاه می کند و با تمام وجود می گوید:

-وفا دلم می خواد ببینی که هر تلاشی دارم می کنم فقط برای اینکه بهت ثابت کنم دارم تو رو می بینم. تو دلیل ادامه دادن منی. تنها انگیزه ای هستی که دارم. دارم بهت ثابت می کنم که واقعا دست روی دست نذاشتم. نه حالا نه توی ماجرای مادرت. اون شب بی انصافی کردی اما شاید باعث شدی که من بیشتر به دست و پا بیفتم که خودمو بهت ثابت کنم. من تمام تلاشم رو می کنم تا برنده ی این بازی باشم. تمام تلاشمو.

وفا حس می کند چیزی مثل رخت شستن در دلش اتفاق می افتد. این حالتش با حرف های امیدوار کننده ی رضا منافات دارد. چهره ی شکسته ی رضا را از نظر می گذرانند. چروک های کنار چشمش را. سفیدی های غالب موهایش را. سعی می کند لبخند بزند و حس ششم قوی اش را پس بزند. جا دادن بی خیالی و آرامش در میان جمله اش شق القمر است:

-شما باید برنده ی این بازی باشید. راه دیگه ای ندارید. شما این ماجرا رو تموم می کنید و به من ثابت می کنید که خواستید و تونستید.

رضا به لحن قلدرمابانه اش می خندد. متاسف سر تکان می دهد. وفا خودش را بیشتر به سمت او می کشد. لب هایش را روی گونه ی سرد رضا می گذارد و عمیق می بوسد. چقدر رضا را دوست دارد. چقدر دوستش دارد.

*

#پست_بیست

-من دو روز پیش دادگاه بودم. سخت بود اما بالاخره با کمک منشی قاضی موفق شدم از یکی از قاضی های به نام وقت ملاقات حضوری بگیرم.

رضا امیدوارانه خودش را روی کاناپه جلو می کشد. برق امید درون چشمان کدرش، می درخشد:

-خب نتیجه؟

معمد قدم زنان عرض اتاق را طی می کند و به سمت رضا می آید. با آرامش جواب می دهد:

-همه ی مدارک رو شخصا با قاضی بررسی کردیم. ایشون هم به رای و روند دادگاه خیلی امیدوار بودن. از واقعی بودن مدارک مطمئن شدن و نسبت به دادگاه تجدید نظر خوش بین بودن.

می گوید و چند برگه را به سمت رضا می گیرد. ظاهرا این برگه ها نتیجه ی همان دوندگی هاست. وفا برای لحظه ای چشم از معتمد بر نمی دارد. نگاه ریز بین و نکته سنجش با نهایت دقت روی اوست. از لحظه ی ورود به دفتر معتمد، همان وفایی بوده که خیلی زود قانع نمی شود. همان وفایی که برای هر چیزی دنبال دلیل قانع کننده است و در این مسئله بیشتر از چیزهای دیگر. هر چه می گردد، در صداقت رفتار و حسن نیت معتمد جای کمتر شکی می بیند. با این همه به همین حد قانع نیست. پا روی پا می اندازد و مانتوی مشکی اش را روی ران پا می کشد. سعی می کند در عادی ترین حالت ممکن به نظر برسد:

-اووم...جناب معتمد؟

معمد به سمت او می چرخد. مهربان نگاهش می کند و با حوصله جواب می دهد:

-در خدمتم خانم رستگار.

وفا با یک دست، دستبند چوبی درون دست دیگرش را لمس می کند و شمرده می پرسد:

-گرفتن وقت ملاقات و جلسه ی خصوصی با یه قاضی و معروف نباید کار راحتی باشه درسته؟

معمد لبخند می زند. بی هیچ عجله ای برای جواب دادن خم می شود و لیوان آبی برای خودش پر می کند:

-کاملا درست. حتی خود قاضی هم به این مسئله اشاره کرد که معمولا با وکیل پرونده ی جاری جلسه ی خصوصی برگزار نمی کنه. منتهی من یکی از دوستانمو واسطه کردم و روی این ملاقات پافشاری کردم.

ابروهای وفا بالا می پرد و چشمان کشیده اش درشت می شود. معتمد برخلاف تصور او بیش از حد برای پرونده ی رضا انرژی گذاشته بود. ظاهرا او را بد قضاوت کرده بود. هیچ کم کاری در رفتار این وکیل قدیمی به چشم نمی خورد. سر تکان می دهد و کوتاه جواب می دهد:

- خوبه. ممنونم.

-خواهش می کنم دخترم. من جز انجام وظیفه ام کاری انجام ندادم.

رضا با رضایت برگه ها را روی میز می گذارد و در حال بلند شدن می گوید:

-خب انگار حرف نگفته ای باقی نمونده. باید منتظر روز دادگاه بشیم. مرسی معتمد جان. مثل همیشه برای من یه دست سوم بودی.

معتمد دست دراز شده ی او را می فشار و محترمانه سر تکان می دهد:

-خوشحالم که تونستم مفید باشم. امیدوارم رای دادگاه خستگی هممون رو از تن در بیاره.

رضا با دست دیگرش روی دست های چفت شده شان چند ضربه می زند :

-منم امیدوارم بتونم جبران کنم.

بعد وفا را مخاطب قرار می دهد:

-خب خانم وفا فکر کنم من و شما دیگه اینجا کاری نداریم. همه چی اکیه.

وفا از جا بلند می شود. دو مرد از هم خداحافظی می کنند. وفا با خودش فکر می کند واقعا همه چیز اکی است؟ این شهریار ریوندی که به عنوان متهم از او در میان حرف ها یاد شده، چرا و روی چه حسابی باید با رضا در بیفتد؟

-شنیده بودم مردا دوست دارن بچه‌ی اولشون پسر باشه. اما وقتی تو به دنیا اومدی حس کردم یا اشتباه شنیدم یا من با بقیه‌ی مردا فرق دارم. دوست داشتم دختر باشی و تو دختر شدی. وقتی اولین بار بغلت کردم، حس کردم یکی سینمو شکافته، قلبمو در آورده و داده دستم. این اولین حسی بود که از لمست داشتم.

وفا به توصیف رضا لبخند می زند. رضا می تواند یک استاد ادبیات پر از خلاقیت باشد تا یک تاجر و بازاری. خودش را روی تخت سنگ جا به جا می کند. کف دستش را همان طور جلوتر از بدنش نگه می دارد تا قطره‌های بازیگوشی که از مسیر آبشار جدا و به سمتش پرتاب می شوند، نصیبش شوند. بعد از آرامشی که در جلسه با معتمد نصیبشان شده بود؛ تصمیم گرفته بودند یک آرامش دو نفره‌ی پدر و دختری برای خودشان دست و پا کنند. آبشار توچال به لطف وسط هفته بودن خلوت تر از همیشه است و این برای ایجاد یک فضای دلچسب پوئن مثبتی به حساب می آمد.

-وقتی دادنت بغلم مثل مردای دیگه نترسیدم که بندازمت. اونقدر با تمام وجود بغلت کردم و به خودم چسبوندمت که خودم مطمئن بودم نیروی جاذبه که هیچ، هیچ قدرت دیگه ای هم نمی تونه تو رو از من جدا کنه.

وفا با انگشت خیس کف دستش را لمس می کند. حال خوشش را دوست دارد. سر به سمت رضا می چرخاند. یکی از ابروهایش را نمایشی بالا می دهد:

-حاج رضا امروز داری دلبری می کنی اساسی، حواست هست؟ قبلا از این حرفا رو نمی کردیا. نکنه خبراییه؟

رضا به اندازه‌ی دو تخته سنگ با او فاصله دارد و طوری نشسته که دقیقا مسلط به نیم رخ وفاست. حریصانه چهره‌ی ناز وفا را می گردد. حالش برای خودش هم نامفهوم است. دلش بیشتر از همیشه حرف زدن با وفا را می خواهد. بیشتر از همیشه گفتن از حس هایش را.

#پست_بیستویک

-خبری نیست. ولی آره دلم می خواد حرف بزوم باهات. دلم نمی خواد نگفته ای باقی بمونه. که حتی اگه منم نبودم صدام همیشه تو گوشت زنگ بخوره و یادت باشه که تو با ارزش ترین موجود دنیایی برام. دوست داشتنی ترین کار دستی خدا.

وفا سرش را بالا می گیرد. چشمانش از برخورد دانه های آب، کمی باریک می شود و در همان حال می گوید:

-ما اینجا از این لوس بازی ها نداریم. خودت همیشه هستی و من بزرگوارنه راضیم که هر روز بهم بگی چقدر دوست داشتنی ام.

رضا جوابی به جمله ی وفا نمی دهد. نمی خندد. نفس عمیقی می گیرد و باقی مانده ی حرفهای دلش را می زند:

-بهت گفتم برو پیش مامانت. تو ناراضی بودی. من روی حرفم وایسادم پافشاری کردم و تحت فشار قرار دادم. هر بار بیشتر اصرار کردم که بری چون می دونستم منفعتت توی رفتنه و هر بار از خودم می پرسیدم اگه بری چی؟ بعدش قراره من چه جوری ادامه بدم؟ حریفت نشدم. نه من؛ نه مامانت. تو نرفتی و من امروز برای اولین بار اعتراف می کنم که خوشحالم که نرفتی. رفتنت یعنی تموم شدن من. باباها یه جور ناجوری خاطر دخترشونو می خوان. یه جوری که اگه دخترشون نباشه دیگه خودشونم نمی خوان.

اینبار وفا جوابی نمی دهد. از جا بلند می شود. برای لحظه ای سر می خورد و تعادلش را از دست می دهد. رضا یا خدایی می گوید و نیم خیز می شود. وفا صاف می ایستد و بلافاصله شانه بالا می اندازد:

-بابا آدمای دوست داشتنی هم سر می خورن دیگه. این همه ترس نداره که.

رضا می خندد و باز هم نگاهش را حتی برای لحظه ای از روی صورت او نمی کند. وفا سخت و با احتیاط خودش را به او می رساند. دولا می شود و از جیب کوله اش که دقیقا کنار تخت سنگ رضاست، موبایلش را در می آورد.

-چیکار می کنی؟

رضا این را می پرسد. وفا لب هایش را روی هم فشار می دهد:

-معلوم نیست؟ می خوام اعترافات رو در مورد دوست داشتنی بودنم ثبت کنم. سوزوندن دل آیدا یکی از تفریحات سالم منه.

رضا متأسف و خندان سر تکان می دهد. سر به سر گذاشتن های آیدا و وفا همیشه برایش جذابیت داشته.
:-اینقدر یه دونه خواهر منو اذیت نکن آتیش پاره.

-اذیت؟ اون خودش عنصر غنی شده ی مردم آزاریه. نگران اون نباش. شما همینایی که الان گفتمی رو با پیاز داغ فراوون تر دوباره بگو. قضیه ی کاردستی و دوست داشتنی بودن و این حرفا. به بقیه اش کاریت نباشه.

دوربین موبایل را به سمت رضا می گیرد. دکمه ی قرمز رنگ را لمس می کند و فیلمبرداری شروع می شود. طرحش قطعاً از نظر رضا دلچسب است که نگاهش را به آبشار می دهد و شروع می کند. باز هم از خودش و وفا می گوید. از خواستن بی انتهایش. از روزهای سبز زندگی اش. وفا مسلط گوشه را نگه می دارد. رضا می گوید و فیلم ثبت می شود. وفا حسی شبیه به نفس کشیدن بعد از یک خفگی را دارد. یک حیات دوباره. این رضا همان رضایی است که روزهای قبل آرزویش را داشته. همان رضایی که برای سرپا نگه داشتنش حتی تلخی هم کرده. حتی شاید همین امروز و فردا بتواند به رضا پیشنهاد بدهد که در خوردن داروهای افسردگی اش تجدید نظر کند.

صدای آبشار در میان صدای پدرانۀ ی رضا ملودی می شود. وفا دست آزادش را جمع می کند و زیر چانه قرار می دهد. در دریچه ی نگاهش جز زیبایی نمی بیند. اینبار او حریصانه نگاه می کند. پدر داشتن قطعاً بزرگوارانه ترین هنر خداست.

#پست_بیست_و_دو

با شانه گوشه را نگه می دارد و در یخچال فروشگاه را باز می کند. با سرعت پنیر محبوب رضا را از بین بسته ها تشخیص می دهد و جواب خود او را می دهد:

-ببین به نظر من سفارشت برای خرید گوشتو پس بگیر. دیگه واضحه که امشبم قراره کی ببازه و زیر قرارش برای استیک درست کردن بزنه.

رضا به خنده می افتد:

-بچه جون تو دست از این کری خوندن بر نمی داری؟ ضمن اینکه اگه جر زنی نکنی معلوم میشه برنده کیه. تو گوشتو بخر معلوم میشه امشب کی استیک می پزه.

خم می شود و بسته ی پنیر را دررون سبد می گذارد. در حین هل دادن سبد چرخ دار نگاه خریدانه ی پسر جوانی را نادیده می گیرد و به سمت قفسه ها می رود:

-منو جر زنی؟ تو بازی ثابت کن که جر می زنم.

-خود دیوید کاپرفیلدم نمی تونه مچ تو رو موقع جر زنی بگیره.

بسته ی لازانیا را بر می دارد و نگاهی به اطلاعات روی جعبه می اندازد:

- دزد نگرفته پادشاه جناب رستگار

-خانم دزد دلبر زودتر بیا خونه. امروز که من از صبح خونه ام تو بیرونی. برای اون خرید ها می تونستم کسی رو بفرستم.

وفا بسته ی لازانیا را هم به سبد اضافه می کند و با حوصله می گوید:

-می دونی که خرید کردن و بودن توی جاهای شلوغ پلوغو دوست دارم. چشم خریدم تموم شه مستقیم میام خونه.

خریدههای فروشگاههای را تمام می کند. نگاهی به ساعتش می اندازد. کوتاه تر از زمان در نظر گرفته خریدش تمام شده. می تواند زمان صرفه جویی شده را به خرید از تره بار مقابل فروشگاه اختصاص بدهد. رضا عاشق پرتقال های این فصل است.

از تره بار بیرون می زند. در صندوق عقب ماشینش را باز می کند و کنار می ایستد. پسرک پادو نایلون های خرید را در کنار خریدهای فروشگاه قرار می دهد.

-امری نیست خانم؟

وفا تشکر می کند و اسکناسی به سمتش می گیرد. پسر تشکر دوباره ای می کند. وفا پشت فرمان می نشیند. در حال بستن کمر بندش صدای زنگ گوشی اش بلند می شود. دست دراز می کند و کوله اش را از روی صندلی بغل بر می دارد. نام رضا روی صفحه ی گوشی باعث می شود که سر تکان دهد. این چندمین تماس امروزش است؟ استارت می زند.

-آقا رضا اومدیم خواستی تجدید فراش کنی. این همه پیگیر منی پیش خانم بچه ها خوب نیستا!

صدای خش خشی درون گوشی می پیچد. وفا از آینه نگاهی به عقب می اندازد و متعجب می گوید:

-الو بابا؟

صدای رضا به کم جان ترین حالت ممکن در گوشش می پیچد:

-وفا

ابروهای وفا به هم نزدیک می شود:

-بابا؟ طوری شده؟

با مکث صدای رضا را می شنود. صدایش شبیه به کسی است که تازه از خواب بیدار شده. ناواضح و گنگ. انگار کلمات را به سختی ادا می کند:

-تو غیر از پویا کلید خونه رو به کسی دیگه دادی؟

سوال بی مقدمه ی رضا در نظرش عادی نیست. جدی می پرسد:

-نه هیچ کس. بابا میگی چی شده؟

جواب رضا حتی از جمله ی قبلش هم بی جان تر است:

-بیا خونه حرف میزنیم.

قبل از اینکه وفا چیزی بگوید خودش ادامه می دهد:

-وفا..زود بیا.

تماس قطع می شود. وفا با دلشوره ای با منبعی نامشخص گوشی را روی صندلی پرت می کند. راهنما می زند و به سرعت وارد لاین سرعت می شود.

نایلون های خریدها را به یک دست می دهد. سنگینی بیش از حدشان را نادیده می گیرد و کلید را درون قفل می چرخاند. وارد خانه می شود و با سرعت کفش هایش را در می آورد. از همان جا صدا می کند:

-بابا

جوابی نمی گیرد. با سرعت وارد خانه می شود و نگاه می چرخاند:

-بابا کجایی؟

هیچ اثری از رضا در سالن نمی بیند. آشپزخانه هم از این زاویه خالی از حضور اوست. نگاهش به سمت قسمت پذیرایی سالن می چرخد. کاناپه و مبل ها هم خالی است. هنوز نگاهش را کامل برنداشته که ...پاهای دراز شده ی رضا را دقیقا از پشت کاناپه ی سه نفره می بیند. نایلون ها از دستش رها می شود. سیب و پرتغال ها هر کدام به یک سمت می روند. به همان سمت هجوم می برد. کاناپه را بی تعادل دور می زند. رضا با چشمانی بسته روی زمین آرام دراز کشیده. چهره اش مثل کسی است که آرام به خواب رفته. تقریبا کنار رضا خودش را پرت می کند. بازویش را می گیرد و تکان می دهد:

-بابا

صدایش می لرزد ولی رضا جوابی نمی دهد. خواب رضا هیچ وقت این همه سنگین نبوده است. باز هم او را تکان می دهد و بلندتر صدایش می کند:

-بابا پاشو.

باز هم رضا چشم باز نمی کند. با دست به صورت رضا ضربه می زند:

-بابا پا میشی یا نه؟

حس سرمای غیر عادی بدن رضا باعث می شود که وحشت زده دستش را عقب بکشد. برای لحظه ای ذهنش یک هنگ کامل می کند. چند ثانیه ی بعد در حالیکه لبش زیر دندان هایش شکنجه می شود بدترین راه ممکن را امتحان می کند. در جا کمی می چرخد و دست رضا را در دست می گیرد. انگشتش روی نبض او می نشیند. نبضی که...نبضی که نمی زند. سقوط می کند. به قهقرا می رود. به احتضار می رسد. خودِ مرده اش را روی سرامیک ها جلو می کشد. مذبحخانه امید دارد که حال بدش باعث درک نکردن نبض رضا شده باشد. سرش را روی سینه ی رضا می گذارد. روی قلب مهربانش. تمام وجودش گوش می شود.

#پست_بیست_و_سه

#سونامی

#عادلہ_حسینی

هیچ نمی شنود. سرش را بر نمی دارد. جایی برای رفتن ندارد. باید همان جا بمیرد.

-بلند بگو لا اله الا الله

صدای جمع باز هم بلند می شود. تابوت رضا روی زمین قرار می گیرد. وفا همان طور که بالای سر گودال خالی نشسته فقط نگاه می کند. خشکش زده. زیر این باران بهاری خشک شده. روی زمین نشسته و دست هایش ستون های کم جان تنش است. لب هایش مثل یک ماهی از آب بیرون مانده باز و بسته می شود. واژه ای که تولید می کند شاید شبیه یک "نه" بهت زده است. نه...البته که این خودش نیست. قطعاً این جیغ هایی که مثل صاعقه قبرستان را می شکافد صدای آیدا نیست. امکان ندارد...نه ممکن نیست. این جسمی که با پارچه ی سفید پیچیده شده و از درون تابوت در آورده می شود پدرش باشد.

مردی در مقابل چشمانش درون گودال مستطیل شکل می رود. چکار می خواهد بکند؟ دستش خاک باران خورده را چنگ می زند. لب هایش باز هم می لرزد. اینبار شدیدتر. "نه" ای که می گوید کمی وضوح دارد. کسی صدایش را در میان آن همه هیاهو نمی شنود. حتی پویایی که با شانه های افتاده روی دو زانو کنارش ایستاده و اینبار او هم مراقب گلی شدن شلوار مشکی اش نیست. درگیر دختری است که باید کسی حمایتش کند و نیست. رضا را روی دست مرد درون گودال می فرستند. صدای جیغ ها نزدیک تر می شود. پاهای رضا اسیر دست آیدا می شود. باز هم جیغ می زند. التماس می کند:

-نبریدش. داداشمو نبرید. بی انصافا نبریدش.

کیان شانه هایش را می گیرد و سخت او را عقب می کشد. صورت کیان هم خیس است. زنی کنار گوشش زمزمه می کند:

-وفا جان باباتو ببین. باره آخره ها. نذار دلت بسوزه بعدا.

صدا آشناست ولی وفا قدرت تشخیص ندارد. بار آخر؟ دلش بسوزد؟ صدای اعتراض پویا به زن را می شنود. اهمیتی نمی دهد. درون گودال را نگاه می کند. مرد روی صورت رضا را کنار زده. فقط چشمانش بسته است وگرنه که شبیه رضای همیشگی خودش است. همان صورت مهربان، همان چین های کنار چشم. همان گونه ای که این روزها هر بار لب هایش را روی آن ها قرار داده بود و عمیق بوسیده بود.

مرد شانه ی رضا را می گیرد و تکان می دهد. وفا با تمام وجود چشم می شود. شاید قدرت دست های مرد رضا را بیدار کند. چشم باز کند و باز هم معترض جر زنی های وفا باشد. مرد جملات عربی را می خواند. رضا چشم باز نمی کند. انگار اینبار او قصد جر زنی دارد. مرد صاف می ایستد. دست دراز می کند.

اینبار سنگی بزرگ روی دست هایش قرار می گیرد. وفا تکان محکمی می خورد. این سنگ ها را دقیقاً قرار بود کجا بگذارند؟ خودش را به سمت گودال می کشد. تمام جانش را جمع می کند. صدایش را خودش هم نمی شناسد. خش دار و پر از ضعف سعی می کند صدایش را به گوش مرد برساند:

-چیکار می کنید؟

صدایش به گوش مرد نمی رسد. صدایش در میان صدای باران شدت گرفته، جیغ های آیدا و گریه های جمع گم می شود. مرد سنگ اول را قرار می دهد و برای گرفتن سنگ دوم دست دراز می کند. وفا از ناتوانی خودش، از ضعف صدایش بیزار است. با دست گلی اش یقه ی مانتوی خودش را چنگ می زند. باید نفسش بالا بیاید. بعد برای نفس نکشیدن وقت دارد. فقط چند دقیقه وقت دارد که مانع از ادامه ی کار مرد شود. اینبار به حساب خودش داد می زند:

-لعنتی چیکار می کنی؟

باز هم صدایش به گوش کسی نمی رسد. پویا سرش را نزدیک می کند. با گریه به التماس می افتد:

-وفا بذار تمومش کنن.

نوار مغزش برای لحظه ای دور معکوس بر می دارد. صداها در سر وفا اکو می شود. "بذار تمومش کنن"، "داداشمو کجا می برید؟"، "باره آخر"، "به عزت و شرف..."

آخرین سنگ بین صورت رضا و نگاه وفا فاصله می اندازد. لب های وفا باز هم به هم می خورد. اینبار کلمه ی "نه" تکرار نمی شود. دست های گلی وفا به جنگ پوست صورتش می رود و او با همه ی ناتوانی فریاد می زند "خدا"

#پست_بیست_و_چهار

دست هایش را به هم می چسباند و زیر شیر آب ننگه می دارد. سرش را بلند می کند و در آینه ی روشویی حال زارش را از نظر می گذراند. مثل تک تک روزهای این دو هفته یک وفای دیگر می بیند. وفایی که

ابروهای پهنش حالا خیلی جذابیت ندارند. لب‌هایش در بی‌رنگ‌ترین حالت ممکن هستند و موهای حالت‌دارش با یک کش، به حالت شل و فورمالیته بسته شده‌اند. تیشرت مشکی رنگش در مقابل بی‌رنگی چهره‌اش، چه پر رنگ به نظر می‌رسد. این وفا چقدر برایش غریب است. انگار خودش را جایی کنار خانه‌ی کوچک و جدید رضا جا گذاشته و آمده است. خودش را کنار عکس رضا که نه، خودش را درون قبر، کنار دست رضا جا گذاشته و با ظاهری که علائمی شبیه به زنده‌بودن دارد، برگشته است.

صدای صحبت کردن کیان با تلفن را می‌شنود. از نوع کلماتش مشخص است که مادرش پشت خط است. به عادت این چند روز، با خاموش بودن موبایل وفا به تلفن خانه زنگ زده است. نگاهی به مشت کوچکش می‌اندازد. آب از روی مشتش سر ریز شده. صورتش را خم می‌کند. دست‌هایش را بالا می‌آورد و آب را به صورتش می‌پاشد. ایرادی ندارد اگر مادرش چند دقیقه معطل بماند. شنیدن جمله‌های تکراری با کمی تأخیر دیر نمی‌شود.

گوشی را از کیان می‌گیرد و با تکان سر تشکر می‌کند. کیان "خواهش می‌کنم" زیر لبی تحویلش می‌دهد و برای صحبت با آیدا به سمت آشپزخانه می‌رود. خودش را روی کاناپه می‌اندازد و کنترل تلویزیون را برمی‌دارد. بی‌هدف روشنش می‌کند و به مخاطب منتظرش سلام می‌کند. مهربان جواب می‌گیرد:

-سلام وفا جان. بهتری؟

بهتر؟ دقیقاً بهتر از چه چیزی؟ بهتر از چه زمانی؟

تلویزیون را روی شبکه‌ی خبر نگه می‌دارد:

-بهتر میشم. شما خوبی؟

صدای فرناز غم دارد:

-به نظرت می‌تونم خوب باشم با وجود این حال و روز تو؟ شدم مثل مرغ سر کنده. خودم اینجا، دلم اونجا. دیگ شب و روزم نمی‌فهمم.

تصویر صحنه‌ی جنگ و کشتار دسته‌جمعی قاب تلویزیون را پر می‌کند:

-خوب باشید مامان. با بد بودن شما چیزی عوض نمیشه.

فرناز خواهش وار می گوید:

-کاش در مورد خودتم به این جمله عمل می کردی وفا. دو هفته گذشته. می فهمم این زمان برای کنار اومدن با جای خالی رضا خیلی کمه، می فهمم غمت چقدر سنگینه اما واقعاً رضا به این حال و روز تو راضیه؟ منم توی غمت شریکم وفا. هنوز نمی تونم باور کنم که رضا رو برای همیشه از دست دادیم. اما باور کن رضا هم به این حال و روز تو راضی نیست.

وفا زیر لب نجوا می کند "از دست دادیم؟". "دادیم" یک فعل جمع است. برای بیشتر از یک نفر کاربرد دارد. مفهومش این است که فرناز هم حس از دست دادن دارد. داغدار است. اما آیا این یک واقعیت است؟ تلویزیون صحنه ی دفن کردن دسته جمعی کشته های جنگ را نشان می دهد و وفا تلویزیون را خاموش و کنترل را روی میز پرت می کند. سعی می کند لحنش در کنترل خودش باشد:

-واقعاً ممنونم که توی غم من شریکید.

فرناز مکث می کند و بعد با احتیاط می پرسد:

-الان داری کنایه می زنی؟

وفا تلخ می خندد و سر تکان می دهد:

-کنایه؟ نه ابداً ولی اگه شما اینجوری برداشت کردید، من معذرت می خوام.

صدای نچ گفتن فرناز را می شنود. حس می کند صداهای داخل آشپزخانه هم کمی بالا رفته. فرناز باز هم دلجویانه می گوید:

-وفا من و رضا هیچ وقت با هم اختلاف نداشتیم. فقط دنیامون با هم فرق داشت. این چیزی نیست که بخوام توی این روزا بازم برات تکرار کنم. الان اولویتم فقط خوب بودن حال تو هست. نمی خوام اینجوری ببینمت.

سرش را به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد و زمزمه می‌کند:

- دوست دارید منو چه جوری ببینید؟ الان چه جوریم که اونجوری نیستیم.

فرناز با ملایمت بیشتر می‌گوید:

-این همه بی‌تفاوتیت رو نمی‌خوام. این همه خالی از انرژی بودن تو رو. من می‌خوام به خودت بیای. دیگه هم که اونجا چیزی برای پایبند شدن نداری، بیای اینجا و بعدش...

کلماتش قید مبادی ادب بودن را می‌زنند. میان کلامش می‌آید:

-بیاین این بحثو برای همیشه همین جا تموم کنیم. هوم؟

-نمی‌تونم وفا، اینو بفهمم. من یه مادرم. نمی‌تونم این همه بی‌تفاوت باشم. خیلی خب تو نمی‌تونی یا نمی‌خوای بیای، باشه نیا. من کارامو راست و ریست می‌کنم و یه مدت میام. اومدنم زمان بره. خودت می‌دونی اینجا یکم منع قانونی دارم ولی هر جوری هست میام.

صدای آیدا از لحظاتی قبل، بلندتر شده. وفا بدون آنکه نگاهی به آن سمت بیاندازد جواب فرناز را می‌دهد:

-خوبه مامان. شما بیاین.

-وفا تو مراقب خودت هستی دیگه، نه؟

فرناز این را با تردید می‌پرسد و وفا با پوزخند جواب می‌دهد:

-مامان دخترت خیلی سال هست که بزرگ شده. خیلی سال هست که فعل و انفعالات دوره‌ی نوجونی رو رد کرده. نگران نباش. بابا نیست. من داغونم ولی قرار نیست خودمو بکشم. زنده می‌مونم. شاید حتی زندگی کردم. تو هم به زندگیت برس مامان.

#پست_بیست_و_پنج

فرناز با بغض و به سختی دل می‌کند. خداحافظی می‌کند. وفا گوشی را کنار دستش روی کاناپه می‌اندازد. چشمانش را می‌بندد و با خودش فکر می‌کند کاش به حال خودش رهايش کنند. کاش به جای اصرار به نشان دادن توجهشان، به این توجه کنند که گاهی تنهایی اولین نیاز کسی است که قرار است باقی روزهای عمرش را تنها سپری کند.

با شنیدن صدای قدم‌های آیدا چشم باز می‌کند. چشم‌های آیدا قرمز است. احتمالاً دلیل قرمزی چشمانش چیزی متفاوت از گریه‌ها و دل‌تنگی‌هایش برای رضاست. قدم‌هایش رنگ و بوی حرص خوردن دارند. به سمت ورودی خانه می‌رود. کنار دیوار پر از تاج گل‌های خشکیده‌ایست که از مراسم ختم رضا باقی مانده. آیدا یکبار از وفا خواسته بود تا کارت‌های روی گل‌ها را بخواند تا بدانند گل‌های اهدایی از سمت کدام شرکت یا کدام یک از اقوام است تا بعد گل‌ها را دور بریزند و وفا بی‌تفاوت از کنار حرفش گذشته بود. آیدا کنار تاج گل‌ها می‌ایستد و بعد به یکباره به سمت وفا می‌چرخد. دستش را عصبی در هوا تکان می‌دهد و پر بغض می‌گوید:

-نمی‌خوای ببینی این آیین‌های دقو کی فرستاده بلکه بتونیم بریزیمشون دور؟ فکر کنم بیشتر از یک هفته گذشته‌ها!

وفا آرام از جا بلند می‌شود و قدم‌زنان به سمت در می‌رود. کنار آیدا می‌ایستد. بدون اینکه به نوشته‌های روی کارت‌ها دقت کند، تک تک کارت‌ها را از سبد گل‌ها جدا می‌کند و به همان آرامی آمدنش می‌گوید:

-دقیقاً یک هفته از هفت بابا گذشته. تو دو هفته است زندگیتو ول کردی و اومدی اینجا. الان اون‌ی که آیین‌های دق شده تویی نه این تاج گل‌ها. جمع کن برو سر زندگیت. من به سن قانونی رسیدم. قیم نمی‌خوام.

آیدا دست به سینه می‌شود. چقدر حال این روزهایش خراب است. چقدر بعد از رضا شکسته شده و این را واضح نشان می‌دهد:

-کسی برای اینجا موندن من ازت نظر خواست؟ اونقدر اینجا می‌مونم تا از این خواب بیدار بشم. تا داداشم اون درو باز کنه و بیاد تو. من که می‌دونم همه چی یه خوابه.

وفا آخرین کارت را جدا می‌کند. نگاهی به سمت آیدا می‌اندازد و با سرعت پلک می‌زند. الان زمان خوبی برای پر شدن کاسه‌ی چشمانش نیست. از کنار آیدا می‌گذرد و به سمت آشپزخانه می‌رود. کیان در حالیکه با دست صورتش را پوشانده به کابینت تکیه زده است. وفا به سمت کشوی آشپزخانه می‌رود و کارت‌های دسته شده را درون کشو می‌اندازد. شاید بعداً وقتی می‌گذاشت و نگاهی به فرستنده‌های تاج‌های گل می‌انداخت. کشو را از عمد با صدا می‌بندد و از روی شانه به کیان نگاه می‌کند. توجه کیان هم جلب می‌شود. دستش را پایین می‌اندازد و صاف می‌ایستد. گوشه‌ی چشمان او هم قرمز است. وفا لب‌هایش را به هم می‌سابد و بعد می‌گوید:

-متأسفم کیان. نظم زندگیتو بهم زد.

کیان دلجویانه و شمرده می‌گوید:

-وفا از بحث‌های ما بد برداشت نکن لطفاً. من نمی‌خوام بین تو و آیدا فاصله بندازم. شعورم می‌رسه که شماها فقط همدیگرو دارید. فقط از آیدا خواستم یه مدیریتی داشته باشه. هوای تو و زندگیشو هم‌زمان داشته باشه. آیدا بی‌خودش شلوغش کرد.

به سمت یخچال می‌رود:

-واقعاً نیازی به توضیح نیست. حرف تو هم ناحق نیست. آیدا امروز باهات میاد. لزومی نداره به خاطر تنها نموندن من، تو تنها بمونی و زندگیت فلج بشه. من بابامو از دست دادم نه منطقمو.

کیان قدم‌زنان به سمتش می‌آید:

-وفا میشه به پیشنهاد من فکر کنی؟ میشه یه مدت تو بیای پیش ما؟ باور کن اینجوری برای هممون بهتره. ضمن اینکه خونه‌ی ما به محل کار من و خونه‌ی مادرم هم نزدیک‌تره. حتی به استودیوی تو.

پیشنهاد کیان خیلی دردناکتر از خواسته‌ی فرناز برای رفتن به آنجاست. سعی می‌کند به تنهایی و بی‌کسی‌اش در نظر کیان فکر نکند. سعی می‌کند برای خودش این را باور کند که کیان نیت خیر دارد. در یخچال را باز می‌کند و با لحنی که آرامشش برای خودش هم عجیب است، می‌گوید:

-من پیشنهاد بهتری دارم کیان. هر کسی بره خونهای خودش. فکر کنم این پیشنهاد به برنامه‌ی روتین زندگی هممون نزدیک‌تر باشه. بابت این مدت هم خیلی ممنونم. هم بابت دوندگی‌هات توی مراسم ختم. هم این مدتی که با آیدا اینجا موندید.

کیان زیر لب "کاری نکردم" می‌گوید. وفا هم با بطری آب از آشپزخانه بیرون می‌زند. می‌رود که آیدا را راهی کند.

#پست_بیست_و_شش

روی کاناپه دراز می‌کشد. حالا فقط خودش است و خودش. بدون حضور رضا و بدون بودن آیدا. یک خانه‌ی در اندر دشت کاملاً خالی. با تلفنی که قطع است و گوشی همراهی که خاموش است. حالا دقیقاً دچار تنهایی است. وقت دارد که جور دیگری به دو هفته‌ای که پشت سر گذاشته فکر کند. به نظریه‌ی پزشک قانونی در مورد فوت رضا. به اینکه علت فوت را خونریزی مغزی اعلام کرده است. هیچ آثار درگیری روی بدن متوفی دیده نشده و احتمال اتفاق مصرف داروهای ضد افسردگی و سرگیجه پیش‌بینی شده است. وفا دور تا دور خانه چشم می‌چرخاند. سمت پله‌های متصل به طبقه‌ی بالا، نرده‌ها، پله‌های آشپزخانه و حتی پارکتهای کف سالن. کدام قسمت از این خانه می‌تواند دقیقاً جایی باشد که سر رضا به آن خورده است؟ چرا همه چیز به شکل فوق‌العاده‌ای غیر قابل تصور است؟

خونریزی داخلی باعث شده بود که هیچ لکه و رد خونی باقی نمانده باشد. به گفته‌ی پزشک قانونی فاصله‌ی ضربه تا مرگ رضا چیزی حدود چهل و پنج دقیقه بوده است و ساعتی که ساعت مرگ او اعلام شده بود، دقیقاً ساعتی است که وفا در تره‌بار بوده است. این یعنی رضا بعد از اتفاقی که منجر به مرگش شده بود، آخرین زنگش را به وفا زده بود و ...

پیچیدن صدای نامتعارفی در فضای ساکت خانه، افکار وفا را کات می‌کند. وفا همان‌طور خوابیده به سرعت سرش را به سمت در می‌چرخاند. ظاهراً کسی کلید انداخته و در حال بازکردن قفل در است. یک جمله در ذهن وفا جرقه می‌زند:

-تو غیر از پویا کلید خونه رو به کس دیگه‌ای دادی؟

وفا به سرعت در جایش نیم خیز می‌شود و در آرام آرام باز می‌شود.

#پست_بیست_و_هفت

نگاه وفا روی در خشک می‌شود و بی هیچ دلیل موجهی قلبش تپش می‌گیرد. در کامل باز می‌شود. قامت پویا در چارچوب در مشخص می‌شود و نگاه نگرانش با سرعت در سالن خانه می‌چرخد. نفس وفا به یکباره و حجیم آزاد می‌شود. پویا با دیدنش، داخل خانه می‌شود و با اخمی که با سرعت جایش را به نگرانی داده در را می‌بندد.

وفا خودش را روی کاناپه رها می‌کند و به حالت قبل برمی‌گردد. با دست پیشانی‌اش را فشار می‌دهد. نگاهش را به سقف می‌دوزد:

-چرا نامحسوس می‌ای؟

پویا کلافه و با حرص به سمتش می‌آید. دقیقاً بالای سرش می‌ایستد:

-راهی برای محسوس بودنم گذاشتی؟ موبایلت خاموشه. تلفن خونه قطعه. هرچقدرم که زنگ واحدتونو می‌زنم، جواب نمی‌دی. روشی برای محسوس اومدن به نظرت میاد، بگو منم بفهمم.

مردمک‌هایش برای لحظه‌ای به سمت او می‌رود و برمی‌گردد:

-ایفونو آف کرده بودم.

-جالبه. اصلاً هم حس نمی‌کنی که داری با یه جماعتی زندگی می‌کنی که ممکنه نگرانت بشن، نه؟

چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و کلافه می‌گوید:

-بقیه چی؟ حس نمی‌کنن من آدمم و شاید بخوام چند ساعت برای خودم باشم؟ نمی‌تونن چند ساعت اون نگرانیشونو برای خودشون نگه دارن؟

سکوت طولانی پویا باعث می‌شود که چشم باز کند. اخم‌های پویا بیشتر از قبل جمع است. خیالش راحت است که در نهایت قرار است یکی دو جمله‌ی تلخ دیگر از پویا بشنود و تمام. کم پیش می‌آید از دست هم دلخور شوند. پیش‌بینی‌اش درست از کار در می‌آید. پویا با غیض جمله‌ی بعدی را می‌گوید:

-تو چی؟ نمی‌توننی فکر کنی تو شرایط الانت وقتی تمام راه‌های ارتباطی رو قطع می‌کنی، ممکنه اون آدمای دورت البته اگه به آدمیت قبولشون داشته باشی؛ فکرشون به هزار جا بره؟

وفا با انگشت اشاره و شست چشمانش را فشار می‌دهد. قطعاً قصد ندارد بپرسد "فکرت مثلاً به کجاها رفته"، احتمالاً فکر پویا مسیر خوبی را طی نکرده. چهره‌ی نگرانش این را نشان می‌دهد. بحث را همین‌جا و به ساده‌ترین شکل ممکن کوتاه می‌کند:

-معذرت می‌خوام پویا. بیا تمومش کنیم.

با سکوت پویا مواجه می‌شود و این یعنی پویا هم اصرار به ادامه‌دادن ندارد. چشم باز می‌کند و سرش را به سمت او می‌چرخاند. پویا روی میز مقابل کاناپه‌ای که وفا روی آن خوابیده، می‌نشیند. آرنج‌هایش را روی ران پاهایش می‌گذارد و دست‌هایش را مقابل دهانش در هم جفت می‌کند. به وفا خیره می‌ماند. مثل کسی که منتظر شنیدن است. وفا لب‌هایش را به هم می‌سابد. با یک دست موهایش را از دور گردن کنار می‌زند و آرام شروع می‌کند:

-حس می‌کنم شدم یه آدمی که وسط مه وایساده. دورتا دورش همه چی کدره. هیچ چیزی براش وضوح نداره.

پویا سکوت می‌کند و اجازه می‌دهد وفا حرف بزند. مثل همیشه می‌داند کجا باید سکوت کند.

-دلم می‌خواد بشینم فکر کنم. ببینم چی به سرم اومده. چی شد که اینجوری شد؟ یه بی‌احتیاطی؟ یه ضربه‌ی مغزی و بعد همه چی تموم شد؟ پذیرفتنش به این راحتی کار من نیست پویا.

بغض چنان مسیر گلویش را پر می‌کند که راه پس و پیشی نداشته باشد. اهمیتی نمی‌دهد ولی بیشتر در چشم‌های پویا خیره می‌شود و دردناک‌تر می‌گوید:

-یه مشت ورق پاره به من دادن و گفتن بابات ضربه مغزی شده. من دلایل اونا را می‌فهمم. می‌فهمم که اون اتفاق چطورری بابا رو ازم گرفته ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونم باهاش کنار بیام.

اشک از گوشه‌ی چشمش راه می‌گیرد و اولین قطره روی پارکت کف سالن پخش می‌شود. چشمان پویا هم سرخ می‌شود و دست‌های مشت شده‌اش را بیشتر به دهان فشار می‌دهد. لب‌های وفا کودکانه می‌لرزد:

-می‌بینی پویا. من چقدر دلیل دارم که دنبال تنهایی باشم. می‌بینی وقتی آیدا صدای گریه‌اش قطع نمیشه، تماسای مامان به اسم دلسوزی قطع نمیشه، من نمی‌تونم بشینم و فکر کنم و با قضیه کنار بیام. من نیاز دارم به این فکر کنم واقعاً چرا باید بابا بهم زنگ بزنه سر به سرم بذاره و کمتر از یک ساعت بعد اون اتفاق بیفته. می‌دونم شدنی ولی باز فکر می‌کنم یک چیزی این وسط درست نیست.

لحنش مظلومانه‌ترین لحن ممکن است:

-پویا من نمی‌تونم این چیزا رو بفهمم. تو می‌تونی؟ تو برام تجزیه و تحلیلشون کن. شاید من دارم اشتباه می‌کنم. شاید داغم اونقدر داغه که دنبال یه سری روابط بی‌ربطم. پویا تو بگو. تو آدم مزخرف گفتن و دلداری دادنای بچه‌گانه نیستی. شاید تو بتونی آروم کنی.

سکوت می‌کند و منتظر می‌ماند. پویا مشتش را پایین می‌آورد و در حد فاصل بین زانوهایش قرار می‌دهد. صدای او هم دو رگه است:

-وفا هیچ چیز پیچیده‌ای این وسط وجود نداره. همه چیز واضحه. اون اتفاق سالیانه باعث فوت خیلی از آدم‌ها میشه و اطرافیانسون هم مجبورن که اونو بپذیرن.

خودش را کمی جلوتر می‌کشد و فاصله‌شان را کمتر می‌کند. با همان صدای سنگین ولی شمرده می‌گوید: •

#پست_بیست_و_هشت

-وفا شرایطو سختش نکن برای خودت. تو دنبال شنیدن این جمله از من نیستی ولی درستش همینه. همه چیز واضحه. حال و روز آقا رضا و گزارش پزشک قانونی. من می فهمم قبولش چقدر برات سخته ولی باور کن هیچ چیز عجیب و غیر عادی ای این وسط نیست. یه اتفاقی افتاده که کاش نمی افتاد. تو داری برای کنار نیومدن باهاش دنبال بهانه می گردی. این خود آزاری از پا درت میاره وفا. شده یه باتلاق و داره می کشونتت تو خودش. این دست و پا زدن هات نابودت می کنه وفا. حواست هست؟

پشت دست وفا روی گونه ی خیسش می نشیند و نگاهش را از روی پویا برمی دارد. دوباره مسیر نگاهش سقف خانه است. صدایش ضعف دارد:

-همش همین نیست پویا.

-بقیه اش چیه؟

وفا یکبار دیگر آخرین تماس رضا را برای خودش مرور می کند و بعد در مقابل نگاه منتظر پویا به حرف می افتد:

-اون روز یه بار دیگه هم بابا بهم زنگ زد. صداش مثل بار قبل نبود. انگار گیج بود. خواب آلود بود. ازم پرسید کلید خونه رو به غیر از تو به کسی دیگه ای هم دادم یا نه؟

چشمان پویا در کسری از ثانیه تا آخرین حد ممکن باز می شود و بعد کم کم چهره اش به حالت جدی خودش برمی گردد:

-یعنی چی؟

وفا کلافه ساعدش را روی چشمانش قرار می دهد:

-همین. مشکل منم همینه. این سؤال یعنی چی؟ بابا چرا اینو پرسیده؟ یعنی اون روز کسی با کلید اومده تو خونه؟

لحن پویا خشک می شود:

-وفا تو که فکر نمی کنی...

با سرعت وسط کلام او می آید:

-نه پویا من یه همچین فکری نمی کنم در مورد تو. این احمقانه ترین فکره که تو کلیدو به کسی داده باشی. بحث من چیز دیگه ای هست. اون سؤالو بابا روی چه حسابی پرسیده؟

سکوت پویا کمی طولانی می شود. زمان می خرد تا فکر کند. بعد از کمی با تردید می گوید:

-به نظر منم سؤال بابات عادی نبوده ولی خب این مسئله، راه حل داره. از مدیر برج بخواه دوربین های برجو چک کنه. اگر واقعاً کسی وارد خونه شده باشه دوربین ها همه چیو ثبت کردن.

وفا دستش را برمی دارد. در جا می چرخد و روی کاناپه می نشیند. با دست موهای درون صورتش را بالا می زند و آرام سر تکان می دهد:

-نمیشه پویا امکانش نیست.

پویا چشم باریک می کند:

-اون وقت چرا؟

-چون دوربین های برج چند روز قبل از اون اتفاق از کار افتاده بودن.

پویا جا می خورد و با سرعت عقب می کشد. دهانش نیمه باز می ماند. جمله ای در ظاهر ساده ی وفا بیش از حد سنگین است. با یک دست دهانش را می پوشاند. حالا واقعاً جمله ای پیدا نمی کند که با آن به وفا بفهماند همه چیز عادی است. یک چیزی این وسط عادی نیست. اصلاً عادی نیست.

تیوپ کرم را پشت دستش فشار می دهد. با دست دیگر آرام کرم را در همه جای دستش پخش می کند.
- تو همه ی من بودی. داشتنت همون چیزی بود که باهاش میشد کم و کسری نداشت. تو برای من بودی
و من گاهی اونقدر خودخواه میشدم که فکر می کردم اونقدری که برای منی برای فرناز هم نیستی.

برای لحظه ای سکوت برقرار می شود. سکوت که نه، صدای آبشار همچنان از بلندگوی گوشی در فضای
اتاق وفا پخش می شود. وفا برس را بر می دارد و روی موهایش حرکت می دهد. دستش چندان جان ندارد.
باز هم صدای رضا:

-شیطون بودی، سرتق بودی، می خواستی از همه چی سر در بیاری. فرناز ناراضی بود. دلش می خواست
تو طبق آخرین اصولی تربیتی و روانشناسی بزرگ بشی. من اما عاشق اون برق چشمای درشتت بودم.
عاشق اینکه از کنار چیزی راحت نمی گذشتی. تا تهش میرفتی و تا سر در نمی آوردی بر نمی گشتی. من
بابای تو بودم اما تو فقط دخترم نبودی. تمام دنیام بودی و من تازه اون موقع می فهمیدم که وقتی میگن
هر مردی یه دختر می خواد تا روی خوش زندگیو ببینه یعنی چی!

یک قطره، یک قطره خیلی درشت از چشم وفا راه می گیرد. از روی صورت کرم خورده اش می گذرد و
روی میز آرایش پخش می شود. صدای خودش با وضوح بیشتر در گوشی می پیچد:

-قابل توجه آیدا خانم. دقیقا مشخص کن پماد سوختگی برای کدوم قسمت بدنت بخرم؟

رضا می خندد و بعد چه ناجوانمردانه بازی می کند:

-چند روز دیگه دادگاه تجدید نظره. من بهش امیدوارم. نه به خاطر اینکه یه قاضی نسبت به مدارک نظر
مساعد داشته. بیشتر برای اینکه دوباره دارم همون برقوقی چشمای درشتت می بینم. همونی که وقتی
تا ته چیزی می رفتی و راضی برمی گشتی توی چشمت پیدا بود و این چند سالی که فرناز رفته من توی
حسرتشم.

وفا با کش مو، موهای حالت دارش را تا حد امکان بالا می بندد. مثل همیشه اجازه نمی دهد دسته ای از موهایش درون صورتش باقی بماند. حضور تارهای آزاد مو قطعاً حوصله می خواهد و مطمئناً مناسب محیطی که قرار است به آن پا بگذارد نیست.

-اگه دادگاه به نفعمون رای داد و شرکت باز شد کارا رو میسپارم دست معتمد. دوتایی میریم و یه مدت از این فضا دور میشیم. مهم نیست کجا مهم اینه که من دلم کلی ندید بدید بازی می خواد. دلم می خواد به همه ی دنیا نشونت بدم و بگم من رکورد بیل گیتس رو زدم. من سرمایه دارترین مرد دنیام. من تو رو دارم.

وفا مقنعه اش را از روی دسته ی صندلی مقابل میزتوالت برمی دارد و سر می کند. به آینه پشت می کند و به سمت تخت می چرخد. لبه ی آن می نشیند و گوشی را بر می دارد. رضا هنوز هم در حال صحبت است. صدای آبشار هنوز هم در گوشی می پیچد. وفا با نگاهش رضای زنده ی درون گوشی را می بلعد. لب هایش را روی صورت او، روی صفحه ی گوشی می گذارد. عمیق می بوسد. چشم می بندد و اجازه می دهد هر دو چشمش سر ریز شوند. درد دارد. یتیمی برایش واژه ی سنگین و هضم نشدنی است. چرا هیچ وقت فکر نکرده بود که شاید روزی رضا نباشد؟

با همان چشم بسته گوشی را به پیشانی فشار می دهد و زمزمه می کند:

-دارم میرم دادگاه تجدید نظر. منم مثل تو بهش امیدوارم ولی بعید می دونم کسی بعدش برقی توی چشمای من ببینه.

دستش را روی تخت می گذارد و ستون بدنش می کند. باید سرپا باشد و تا ته این قصه برود. مثل همان کودکی هایش ولی اینبار با انگیزه ای بیشتر. سخت است ولی باید بشود. کوله اش را چنگ می زند. بی خیال دست بندهای چوبی، لاک های خوش رنگ و رزهای ردیف شده اش روی میز میشود و از اتاق بیرون میزند.

پاهایش را طوری می گذارد که هر قدمش دقیقا وسط یکی از سنگ فرش های پیاده رو قرار بگیرد. چرا این کار را می کند خودش هم نمی داند. انگار دنبال یک نظم خاص است. یک چیزی که با آن بتواند افکارش را هم نظم بدهد و به سوالات پشت سر هم پویا جواب کامل بدهد.

-منم نمی دونم پویا. ۲۲ روز دیگه قاضی رای نهایی رو به وکیل ها ابلاغ می کنه. باید تا اون روز منتظر بمونیم.

پویا کمی کلافه است هر چند که سعی می کند آن را به وفا منتقل نکند:

-خب تو خودت چی برداشت کردی از نتیجه ی این دادگاه؟

کوله اش را روی شانه بالا می کشد و دست آزادش را روی بند آن نگه می دارد:

-من؟ فکر می کنی چه برداشتی باید بکنم؟ من فعلا گیجم پویا. خیلی گیجم. هنوز دارم حرفای شهریار ربوندی رو بالا و پایین می کنم. اون اعتراف کرده که داروهای قلبی رو جایگزین داروهای اصلی شرکت کرده. ظاهرا توی مراحل حمل و نقل، با پر کردن جیب کامیون دار این کارو کرده ولی مدام میگه آدم یکی دیگه است. یکی که خودش هم نمیشناسدش.

پویا شاکی می گوید:

-یعنی چی؟ این حرف که مزخرفه. محض رضای خدا این غلطو به خاطر یکی دیگه کرده؟

وفا نفسش را سنگین رها می کند:

#پست_سی

- ظاهرا چند ماهی بوده به جرم قاچاق مواد مخدر از زندان بیرون اومده بوده. با سو سابقه ای که داشته هیچ جا کار گیر نمی آورده. میگه خودش نمی دونه این آدم چطور گیرش آورده. ولی یه شب که توی پاتوقش با دوستاش بوده یکی اومده سراغش. یه واسطه. اومده و پیشنهاد جا به جا کردن داروها رو به ازای یه مبلغ هنگفت داده.

پویا پر از بهت میپرسد:

-خب بعدش

وفا تلخ میخندد:

-مشخص نیست؟ طرف اول قبول نمیکنه. تازه آزاد شده بوده. اما به قول خودش بی پولی و بی کاری اونقدر فشار آورده که بار دوم نصف مبلغو میگیره کارو انجام میده و بعدشم باقی پولو. آخرشم که...

به جای ادامه‌ی جمله‌اش کلافه سرش را بلند میکند و ترافیک خیابان کنارش را از نظر میگذراند. لحن پویا کمی امیدوارانه است:

-خب اینکه خوبه. با این شهریار ریوندی میشه به اون آدم اصلی رسید

وفا لبخند تلخی میزند:

-نمیشه پویا اصلا نمیشه. پول دستی جا به جا شده. هیچ شماره‌ی تماس یا شماره حسابی برای ردیابی وجود نداره. شهریار ریوندی ادعا میکنه هیچ شناخت و اطلاعاتی حتی از اون واسطه هم نداره چه برسه به مهره‌ی اصلی.

صدای نچ گفتن پویا بلند می‌شود. ظاهرا روند دادگاه او را هم خیلی راضی نمی‌کند. او هم مثل وفا به دنبال نقش اصلی این سریال معمایی است.

سکوت برقرار می‌شود و بعد پویا است که آن را می‌شکند:

-الان کجایی؟ پاشو بیا استودیو

-الان نزدیک برج خودمونم. ترجیح میدم برم خونه. اومدم خیلی هم منفعتی نداره.

-تو پاشو بیا در مورد منفعتش حرف میزنیم

دستش را از بند کوله آزاد می‌کند و روی پیشانی فشار میدهد:

-پویا خواهش میکنم

پویا با مکث و ناراضی جواب میدهد:

-باشه وفا اصرار نمی کنم ولی شیوه ای که در پیش گرفتی شیوه ی خوبی نیست. یکم اون پيله رو بشکاف.
ضرر نمی کنی

-بهش فکر میکنم. کاری نداری تو؟

ارتباط بینشان قطع می شود. وفا می ایستد. به اندازه ی یک ساختمان با برج خودشان فاصله دارد. سر بلند می کند و در هوای نیمه ابری و بهاری نمای زیبا و رومی برج را از نظر می گذراند. برای اولین بار شم هنری اش از زیبایی این بنا لذت نمی برد. ذهنش درگیر دوربین هایی است که دقیقا قبل از آن اتفاق از کار افتاده است. همه چیز در ظاهر عادی است. عادی ولی باور نکردنی.

صدای صحبت کردن دو نفر از اهالی برج را می شنود. صدایشان کمی بلندتر از حد عادی و معترض است. یکی از مردها را میشناسد. مرادی یکی از ساکنان قدیمی برج. مرد دیگر برایش نا آشناست.

_شانسو میبینی تورو خدا. همون روز که دوربینهای برج قطع بوده باید توی خیابون جلوی برج دعوا بشه و بزبن شیشه ی ماشین منو بیارن پایین.

صدای مرد دیگه کمی آرامتر است:

_بازم برو خدا رو شکر کن یکی از اهالی همین فیلمو از دعوا گرفته. با همین فیلم میتونی یه شکایت تنظیم کنی و ایشالا دستگیر بشن.

وفا ناخودآگاه سرش را به سمت آنها می چرخاند. چشم باریک میکند و با دقت تر گوش میکند. مرادی دستی به صورتش میکشد و به صفحه ی گوشی اش نگاهی می اندازد:

_خدا از زبونت بشنوه. ولی تا بیاد مراحل قانونیش طی بشه و دستگیر بشن، کی مرده کی زنده. تازه اگر گیر بیان و دستگیر بشن. میبینی تو رو خدا این برج اونقدر سر و صاحب داره که هیچ وقت هیچ مشکلی برای دوربین هاش پیش نمی اومد. یعنی وقتی بخواد برای آدم بیاد از زمین و آسمون میاد.

قطع دوربین‌ها دو واژه‌ی تکراری است که این روزها مدام همراهش است. حالا دقیقاً زمانی که فکرش درگیر دادگاه تجدید نظر است این بحث توسط یک فرد دیگر به گوشش می‌رسد. هنوز هم دو مرد مشغول صحبت هستند. اینبار مرد مقابل مرادی متکلم است:

_ فقط کاش زودتر فیلم به دست می‌رسید

_ این بنده خدا این مدت ماموریت بوده، تازه و فهمیده ماشین مال منه و فیلم رو برام فرستاده و گرنه که آره خیلی گذشته. چهارشنبه ی سه هفته ی پیش بود.

چهارشنبه ی سه هفته ی پیش! همین کافی است که قبل از اینکه مغز وفا اطلاعات را کنار هم بچیند قدم هایش به سمت دو مرد برداشته شود. انگار کسی او را هل می‌دهد. اجبار می‌کند. انگار ایستادن کار او نیست.

قدم هایش بلند اما نه چندان محکم است. انگار در حالی جلو می‌رود که خودش هم نمی‌داند چرا.

_ سلام

سلامش توجه دو مرد را جلب می‌کند. جوابش را می‌دهند. مرادی احوالش را می‌پرسد و خدا بیامری نثار رضا می‌کند. وفا بی‌تمرکز تشکر می‌کند. بزاق دهانش را قورت می‌دهد و لب هایش را به هم می‌سابد. از کجا باید شروع کند؟ بی‌مقدمه؟ با درخواست دیدن فیلم؟ سکوتش تعجب برانگیز است. مرادی است که سوال می‌کند:

_ چیزی شده خانم رستگار؟

وفا سر تکان می‌دهد. خودش هم نمی‌فهمد حرف او را رد کند یا تایید. فکرش درگیر این جمله است "وفا غیر از پویا کلید خونه رو به کسی دیگه هم دادی؟". همین جمله کافی است تا سوالش را واضح بپرسد:

#پست_سی_و_یک

_ جسارتاً می‌تونم اون فیلم توی گوشیتونو ببینم. متاسفم ولی اتفاقی حرفاتونو شنیدم.

مرادی به معنی نفهمیدن سر تکان می دهد و او سعی می کند بدون ایجاد شک و شبهه ی بی مورد توضیح بدهد:

_من دنبال یه آشنا هستم فکر کردم شاید فیلم شما بتونه به منم کمک کنه. مرادی کمی فکر می کند و بعد بدون هیچ اعتراض یا درخواست توضیح بیشتری گوشی را به سمت وفا می گیرد:

_خواهش می کنم. اگر دیدن فیلم کمکتون می کنه بفرمایید.

وفا انگشتان دستش را به می سابد و بعد برای گرفتن گوشی دست دراز می کند. در سکوت فیلم را پلی می کند. حریصانه فیلم را نگاه می کند.

دعواهای درون فیلم در ظاهرا کاملا عادی است. چند نفر با هم درگیر می شوند و بعد دعوا به حاشیه ی پیاده رو کشیده می شود. یک ناهنجاری که گاهی در گوشه و کنار شهر به چشم می خورد. حتی لابی من برج خودشان هم برای خوابوندن آشوب به خیابان آمده. هیچ چهره ی آشنایی در فیلم دیده نمی شود. فیلم کوتاه به قسمت های پایانی خودش می رسد. دقیقا در دقیقه ی آخر چیزی نگاه وفا را پر می کند. یک مرد، یک مرد جوان، قد بلند و با لباس رسمی از کنار این جمع آشوب گر می گذرد. نگاهی به سمت لابی من برج می کند و بعد بدون اجازه ی لابی من وارد برج می شود.

نگاه وفا با مرد وارد لابی می شود. مرد از صفحه ی نمایش گوشی حذف میشود. دست وفا روی گوشی عرق می کند. سر بلند می کند و سست و شمرده مرادی را مخاطب قرار می دهد:

_آقای مرادی...

سخت کلمات را جمع می کند:

_این دعوا چه ساعتی افتاده؟

مرادی بدون آنکه خیلی فکر کند جواب می دهد:

_غروب بود. حول و حوش ساعت هفت، هفت و نیم. چطور مگه؟

وفا ناخودآگاه قدمی به عقب بر می دارد. این ساعت دقیقاً همان ساعتی است که پزشک قانونی برای ضربه ی وارد شده به سر رضا ثبت کرده

#پست_سی_و_دو

پویا با حفظ اخم هایش، برای بار چندم فیلم را تماشا می کند. فیلم کوتاه است اما انگار او هم در همین چند صحنه ی کوتاه دنبال خیلی چیزهاست. فیلم به پایان می رسد و پویا اینبار گوشی را روی میز رها می کند. دستی به صورتش می کشد و بعد چانه اش را در دست می گیرد.

- نمی دونم چی بگم.

وفا جوابی نمی دهد. موقعیتش را هم تغییر نمی دهد. دقیقاً از لحظه ای که پویا درگیر دیدن این فیلم بود؛ خودش را بغل کرده و پشت به پویا و رو به پنجره ی آشپزخانه در سکوت ایستاده بود. با جمله ی پویا یک فعل منفی به کلکیسون فعل های منفی وفا اضافه می شود. او هم نمی دانست، نمی فهمید، درک نمی کرد. او هم دو روز تمام این فیلم را تماشا کرده بود و در نهایت به این فکر کرده بود که چرا نمی تواند فکرش را متمرکز کند و به این برسد که همه چیز عادی است یا به طرز باور نکردنی غیر عادی؟

- تو میگی این آدمی که اون لحظه بدون اجازه ی لابی من میاد تو برج یه آدم خاصه؟

وفا از روی شانه سر می چرخاند. هنوز هم پویا در مسیر دیدش نیست.

- من دارم سعی می کنم فکر کنم خاص نیست، ولی نمیشه.

و نمی گوید حداقل بعد از کار دیروز من نمی شود. باید اول برای پویا از گفتنی های دیگر بگوید و بعد از اقدام دیروزش. پویا دستش را روی لبه ی صندلی میز نهارخوری می گذارد و به سمت او می چرخد. در سکوت از پشت به او خیره می شود. وفا با ضعف می گوید:

- دو روزه دارم تلقین می‌کنم اون آدم یه آدم عادیه. اما بعدش نمی‌دونم با قطع بودن دوربین‌ها چطور کنار بیام. پویا برج ما یه مجتمع شلوغ و بی‌نظم نیست. سرویس تمام سیستم‌های برج اونقدر آن‌تایم و با وسواس انجام میشه که این اتفاق بی‌سابقه باشه. نگو باز ممکنه، که خودم می‌دونم. اما ...

مکثی می‌کند و بعد به سمت پویا می‌چرخد. هر دو دستش را از پشت روی کابینت می‌گذارد و تکیه‌گاه بدنش می‌کند. لحنش پر از درماندگی است.

- اصلاً دوربین‌ها قطع شده و من بی‌خودی دارم شلوغش می‌کنم. تو بگو اون تماس آخر، اون حالی که از پشت تلفن هم معلوم بود خوب نیست و اون سؤال آخر بابا رو کجای دلم بذارم؟ مگه میشه هیچ اتفاقی نیفتاده باشه و بابا از من بپرسه که غیر از تو به کسی کلید دادم یا نه؟

پویا از جا بلند می‌شود. نگاهش رنگ تفکر دارد. قدم‌زنان به سمت وفا می‌رود و مقابلش می‌ایستد. قدش فقط کمی از وفا بلندتر است. نگاه وفا حریصانه روی صورت پویا می‌گردد. شاید پویا بتواند با یک استدلال خوب کمی از بار روانی افکارش را کم کند. پویا برای لحظه‌ای لبش را گاز می‌گیرد و بعد به نگاه منتظر او جواب می‌دهد:

- وفا منم خیلی به اون زنگ و سؤال آقای رستگار فکر می‌کنم. برای منم این قضیه شده یه علامت سؤال. منتهی بحث اینجاست که این دو تا قضیه می‌تونه هیچ ربطی به هم نداشته باشه. سؤال بابات سر جاش ولی قطع شدن دوربین‌ها، اون دعوا، اومدن بدون مجوز اون آدم به برج، تمامش می‌تونه خیلی اتفاقی باشه. میشه اینجوری بهش نگاه کنیم که اونقدر فکرت بهم ریخته هست که داری دست و پا می‌زنی تا همه چیو به هم ربط بدی.

وفا با سرعت سر تکان می‌دهد. عصبی بافت موهایش را به عقب پرت می‌کند. برای رد کردن حرف او عجله دارد:

- پویا حواست هست طرف حسابت منم نه یه دختر بچه که وقتش پای فیلمای جنایی گذشته؟ دست و پا زدن الکی منو بیشتر غرق می‌کنه، و از این منجلاب نجاتم نمیده. اون آدم نمی‌تونه یه آدم اتفاقی باشه. نمی‌تونه بر حسب اتفاق اون لحظه و بی‌اجازه وارد برج شده باشه.

پویا کلافه می‌خندد و نگاهش را به اطراف می‌دهد:

- چرا نمی‌تونه وفا؟ یه دلیل قانع‌کننده برای این همه مطمئن حرف‌زدنت بیار.

مردمک‌های چشم وفا بی‌تمرکز به این طرف و آن طرف می‌روند. کمی سکوت می‌کند. حالا دقیقاً همان وقتی است که گفتنی‌ها را گفته و باید از کار دیروزش بگوید.

- نمی‌تونه چون من تمام دیروز سراغ تک تک واحدهای این برج رفتم. فیلمو بهشون نشون دادم. این آدم نه مهمان و نه حتی آشنای هیچ کدوم از ساکنین این برج نیست.

پویا ناباور چشم باریک می‌کند و سؤالی سر تکان می‌دهد. توضیح وفا دقیقاً همان چیزی است که می‌تواند به اندازه‌ی یک شوکر قوی، خشک‌کننده باشد.

- وفا تو می‌فهمی داری چی می‌گی؟

وفا چشم می‌بندد و چهار انگشتش را روی پیشانی فشار می‌دهد:

- به خدا اگه بفهمم. من فقط دارم به یه چیزایی می‌رسم که منو می‌ترسونه.

پویا دست او را کلافه از روی پیشانی پایین می‌اندازد:

- منو نگاه کن ببینم.

چشمان درشت و عسلی وفا با اکراه باز می‌شود. چقدر دلش نگاه نکردن و بیشتر از این ادامه‌ندادن می‌خواهد. تکمیل است. حداقل الان ظرفیتش تکمیل است و خوب می‌داند که خبری از یک آنتراکت نیست.

پویا کلافه و عصبی می‌گوید:

- برداشت من از حرفای تو اینه وفا. با هر جملات حس می‌کنم می‌خوای بگی فوت بابات یه مرگ طبیعی نیست.

#پست_سی_و_سه

وفا لب‌هایش را بهم می‌سابد. کمی مکث می‌کند و بعد جواب می‌دهد:

- من خیلی چیزها می‌خوام بگم پویا ولی جرأتشو ندارم. انگار وسط یه برزخم. بلا تکلیفم. یه چیزایی می‌بینم که داره خیلی چیزها رو نقض می‌کنه. انگار یه چیزی این وسط هست که جلوی چشمه ولی من نمی‌تونم ببینمش.

پویا با اخم نگاهش می‌کند. از آن اخم‌هایی که انگار پشتشان پر از ابهام است. با احتیاط می‌پرسد:

- تو منم گیج کردی وفا. درست حرف بزن. می‌خوای چیکار کنی؟

وفا موهایش را پشت گوش می‌زند و سر تکان می‌دهد. چهره‌ی ظریف و نازش از همیشه مظلوم‌تر است اما صدایش خبر از شروع یک سونامی می‌دهد.

- مطمئنم نمی‌خوام دست روی دست بذارم و بشینم تا ببینم چی پیش میاد.

معتمد همان طور که پا روی پا انداخته؛ با نگاهی عادی فیلم درون گوشی را نگاه می‌کند. برخلاف وفا و پویا به یکبار دیدن بسنده می‌کند و بعد گوشی را روی میز، بین خودش، وفا و پویا می‌گذارد.

به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد و عادی می‌گوید:

- این فیلم نمی‌تونه چیزی رو ثابت کنه. هیچ چیز غیر عادی توی این فیلم نیست. ضمن اینکه پرونده‌ی فوت آقای رستگار بسته شده.

وفا ابرو در هم می‌کشد:

- ولی پرونده‌ی داروهای قلبی بازه. این دو تا شاید بهم مربوط باشه ضمن اینکه پزشک قانونی هم می‌تونه اشتباه کنه. نمی‌تونه؟

پویا دست به سینه می‌شود و اضافه می‌کند:

- البته در مورد پرونده‌ی داروهای قلبی هم متهم اصلی کاملاً ناشناس باقی مونده.

معتمد از جا بلند می‌شود و قدم‌زنان به سمت میز کارش می‌رود. با آرامش تقویم روی میز را ورق می‌زند و برنامه‌های کاری‌اش را چک می‌کند.

- تکلیف پرونده‌ی داروها که مشخصه. حتی اگر به قول شما متهم اصلی شناخته نشده باشه ولی حکم نهایی همین روزا صادر میشه و از اون مرحوم رفع اتهام میشه. اما در مورد اشتباه پزشک قانونی ... سر بلند می‌کند و می‌گوید:

- بله پزشک قانونی هم می‌تونه اشتباه کنه. اما نه توی این موردی که همه چیز خیلی واضحه.

وفا با حرص چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و بعد از باز کردنشان می‌گوید:

- همه چیز خیلی هم واضح نیست. حداقل از نظر من نیست.

دست معتمد روی میز برای لحظه‌ای مشت می‌شود. پویا از زاویه‌ای که نشسته این ری‌اکشن را می‌بیند. جواب معتمد در کمال خونسردی است.

- و منطقتون برای این همه اصرار چیه؟

وفا قاطعانه می‌گوید:

- همین فیلم، اون قطع‌شدن دوربین‌ها، تماس آخر بابا و شاید خیلی چیزای دیگه که می‌تونه به چشم من و حتی به چشم شما به عنوان وکیل نیاد. اینا کافی نیست؟

جمله‌ی آخر را کمی کنایی می‌گوید و در عین حال حس می‌کند در حین بیان آن چهره‌ی معتمد کمی تغییر حالت می‌دهد. شاید به قسمت آخر، واکنش نشان داده است. بعد از کمی معتمد به حرف می‌افتد.

باشه... اگر از نظر شما همه چی واضح نیست، من به عنوان وکیل اون مرحوم باز هم پیگیری می‌کنم. رفع شک و شبهه‌های شما از وظایف تعریف‌شده‌ی منه.

و بعد از گفتن این جمله صاف می‌ایستد و با چرخاندن دستش نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

- بازم اگر اوامری باشه من در خدمتم.

پویا چشم باریک می کند و وفا با حرکت واضح معتمد برای تمام کردن این بحث، نگاه از بالا به پایینی به سمت معتمد می اندازد. با خودش فکر می کند قطعاً معتمد از اینکه وقتش را صرف احتمالات او کرده اذیت شده است. هر دو از جا بلند می شوند. پویا کوتاه دست معتمد را می فشارد. وفا نگاه آخری به سمت این وکیل معتمد و باسابقه می اندازد و از اتاق بیرون می زند.

کسی قصد شکستن سکوت داخل آسانسور را ندارد. وفا دست به سینه به دیواره‌ی آسانسور تکیه می دهد. آئینه‌ی داخل آسانسور یک وفای تمام قد از او به نمایش گذاشته. یک وفای شیک و مرتب که روزهاست از وفای رنگی رنگی و همیشگی فاصله گرفته.

پویا دستش را مشت می کند و روی دهانش قرار می دهد و نگاه متفکرش را به کفش هایش می دهد.

بیرون آمدنشان از آسانسور با زنگ خوردن گوشی وفا هم زمان می شود.

در حالیکه به سمت پارکینگ می روند وفا جواب می دهد:

- بگو آیدا

در جواب جملات اول آیدا، یک خوبم، ممنونم، تحویل می دهد. بعد از کمی مکث دوباره جواب می دهد:

- نه خونه نیستم. کار داشتی؟ ... خب بگو ...

جملات آیدا که طولانی می شود؛ پویا متوجه‌ی کلافگی بیشتر وفا می شود.

وفا در فاصله‌ی چند متری ماشین دزدگیر را می زند و بی حوصله می گوید:

- خیلی خب آیدا، حالا کو تا چهلم؟! همه‌ی این کارا مگه سر جمع چقدر زمان می خواد؟

پشت فرمان می نشیند و کوله‌اش را روی صندلی عقب می اندازد. پویا هم جاگیر و خیره‌ی نیم رخ او می شود.

وفا کمربندش را می بندد و بحث را کوتاه می کند:

- باشه... باشه... حق با توئه. من الان پشت فرمونم، برس حرف می زنیم. اکی؟

تماس را قطع می کند و نفسش را صدا دار بیرون می دهد.

#پست_سی_و_چهار

پویا با کف دست روی ران پایش ضربه می‌زند و از شیشه‌ی بغل به بیرون نگاه می‌کند و بدون توضیح خواستن می‌گوید:

- آیداست دیگه. اگه عجول نباشه باید تعجب کرد.

وفا به راه می‌افتد. از آینه‌ی وسط نگاهی به پشت می‌اندازد و زمزمه می‌کند:

- من الان اونقدر دغدغه دارم که سفارش سنگ قبر آنتیک آخرین مشغلمه!

پویا به وفا نگاه می‌کند:

- برای این زنگ زده بود؟

سر تکان می‌دهد:

- نه فقط برای این. می‌گه باید بشینیم سر فرصت لیست مدعوین مراسم چهلم رو بنویسم. نگرانه کسی جا بمونه مخصوصاً همکارهای بابا و اونایی که تاج گل آوردن!

پویا چیزی نمی‌گوید و نگاه می‌گیرد. آرنجش را لبه‌ی پنجره و دو انگشتش را روی لبش می‌گذارد. کمی می‌گذرد و بعد یکباره به سمت وفا بر می‌گردد. نگاهش روی صورت او خشک می‌شود.

از نگاه خیره‌اش وفا متعجب نگاهی به سمتش می‌اندازد:

- چت شد؟

پویا مکث می‌کند و بعد کلمات را شمرده و با فاصله ادا می‌کند:

- گوشیتو بده!

ابروی پهن وفا بالا می‌پرد:

- چی؟

پویا اینبار با سرعت و بهم‌ریخته می‌گوید:

- میگم گوشیتو بده. باید اون فیلمو دوباره ببینم!

وفا راهنما می‌زند و ماشین را به کنار خیابان می‌کشد. به سمت او می‌چرخد و سر تکان می‌دهد:

- نمی‌خوای درست حرف بزنی؟

عصبی جواب می‌دهد:

- فعلاً خودمم نمی‌دونم. تو فقط گوشیتو بده.

وفا از بین دو صندلی، کوله‌اش را برمی‌دارد و روی پا می‌گذارد. گوشی را در می‌آورد و الگوی آن را با سرعت رسم می‌کند. فیلم را پلی و گوشی را به سمت پویا می‌گیرد. پویا با چشمان از کاسه بیرون‌زده فیلم را با نگاهی متفاوت، تماشا می‌کند. دقیقاً فیلم را روی چهره‌ی مرد جوانی که قصد ورود به برج را دارد؛ استوپ می‌کند. گوشی را بالاتر می‌آورد. هیجان‌زده می‌گوید:

- وفا من این آدمو دیدم. من این آدمو توی مراسم ختم بابات دیدم. جزء همون همکارهای آقای رستگار بود. همونایی که تاج گل آوردن.

وفا یک دستش روی بالاترین قسمت فرمان می‌رود. نیاز به یک تکیه‌گاه دارد. هیچ چیز بهتری دم دستش نیست. جان می‌کند و می‌گوید:

- تو... مطمئنی؟

پویا حتی مکث هم نمی‌کند:

- توام مطمئن باش. خوب یادم مونده چون تاج گلی که آورده بود، بزرگتر از بقیه بود. ظاهراً معتبرترین و بزرگترین شرکت واردات دارو رو داره. بعد از رفتنش از گوشه و کنار زیاد در موردش شنیدم.

وفا مضطرب و نفس زنان به گوشی درون دست پویا نگاه می‌کند:

- بریم پیش معتمد؟! -

پویا با سرعت سر بلند می‌کند:

- نه وفا. فعلاً نه.

وفا علتش را نمی‌پرسد. ذهنش درگیر کارتهایی است که درون کشو آشپزخانه جا خوش کرده. کارتهایی که از روی تاجهای گل کنده بود. روی صندلی درست می‌نشیند. لحظه‌ای بعد استارت می‌زند و پایش روی پدال گاز قرار می‌گیرد. مسیرش مشخص است.

#پست_سی_و_پنج

وفا با انگشت روی میز ضرب می‌گیرد. حرکتش کاملاً هیستریک است. مجموعه‌ای از کارتها در مقابل چشمانش روی میز نهارخوری کنار هم چیده شده است. روی هر کارت نام یک شرکت معتبر نوشته شده که با احترام فوت رضا را تسلیت گفته است. نام بعضی از شرکتها آشنا و تعداد زیادی ناآشناست. مردمک چشمان وفا بی‌تمرکز از روی هر کارت روی کارت دیگر می‌نشیند. حس کسی را دارد که خودش هم نمی‌داند از کجا می‌خواهد به کجا برسد. پویا در حالیکه بالای سر وفا ایستاده، دستش را دور چانه حلقه کرده و با نگاهی ریز شده تک تک کارتها را برای چندمین بار مرور می‌کند. برای او نام شرکتها کاملاً ناآشناست. سکوتش صرفاً برای میدان دادن به افکار وفا است. سکوت وفا که طولانی می‌شود، دستش را لبه‌ی صندلی او قرار می‌دهد و کمی به سمتش خم می‌شود:

-همه رو می‌شناسی؟

وفا متفکر موهایش را پشت گوش می‌زند. لب‌هایش را با زبان تر می‌کند و زمزمه می‌کند:

-نه همه رو.

-خوب اونایی که می‌شناسی...

با سرعت سر تکان می‌دهد:

-نه. اونایی که می‌شناسم هیچ کدوم اون آدم نیستن. من توی مراسم مناسبتی یا کارخونه‌ی بابا مدیر کل این شرکت‌هایی که می‌شناسم رو دیدم.

پویا دستی به دور دهانش می‌کشد و تنها سر تکان می‌دهد. حرکت انگشتان وفا برای لحظه‌ای متوقف می‌شود و بعد بدون هیچ توضیحی دستش را روی یکی از کارت‌ها می‌گذارد. پویا به نیم‌رخش نگاهی می‌اندازد:

-داری چیکار می‌کنی؟

جوابی نمی‌دهد و به جای آن کارت را با فاصله از کارت‌های دیگر می‌گذارد. همین کار را با کارت بعدی تکرار می‌کند و بعد به سراغ کارت بعدی می‌رود. نیم بیشتری از کارت‌ها به همین سرنوشت دچار می‌شوند. در نهایت به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و از روی شانه به پویا نگاه می‌کند. چند بار در میان صورت پویا پلک می‌زند. چشمان درشتش از اضطرابش رونمایی می‌کند. شمرده و آرام می‌گوید:

-چیزی که ما دنبالشیم بین این کارت‌های باقی‌مونده است. اسم این شرکت‌ها برای من خیلی غریبه است. بعید می‌دونم بابا تا حالا حرفی ازشون زده باشه.

پویا چشم باریک می‌کند:

-میگی چیکار کنیم؟

وفا سر می‌چرخاند. گوشی‌اش با فاصله روی میز قرار دارد. با دو انگشت گوشی را به سمت خود می‌کشد. با سرعت الگوی قفل آن را ترسیم می‌کند و به سراغ مرورگر گوگل می‌رود. نام اولین شرکت را آنقدر سریع تایپ می‌کند که درست تایپ نمی‌شود. کارش را تصحیح می‌کند. روی صندلی ناآرام جابه‌جا می‌شود و اطلاعات بالا آمده از شرکت را با چشمانش می‌بلعد. زیر لب اطلاعات شرکت را می‌خواند.

صدای پویا هیجان‌زده در گوشش می‌پیچد:

_وفا این اطلاعات رو ول کن. ببین عکسی از مدیرعامل شرکت هست؟

پیشنهاد پویا به سرعت از سمتش تایید می‌شود. دیدن عکس مدیرعامل شرکت کافیسست تا به سراغ کارت بعدی برود. پویا صندلی کنار او را بیرون می‌کشد و در حال نشستن می‌گوید:

-من اسما رو می‌خونم تو تایپ کن.

کارشان با سرعت‌تر از قبل پیش می‌رود. تنها سه کارت باقی می‌ماند. پویا یکی از کارت‌ها را روی میز جلو می‌کشد:

-تایپ کن شرکت دارویی دارو گستر.

انگشتان ظریف وفا روی صفحه‌ی کیبورد گوشی همین نام را تایپ می‌کند. اطلاعات بالا می‌آید. نفس وفا حبس می‌شود و یا خدا گفتن پویا فضا را پر می‌کند. پویا با چنان شدتی از روی صندلی بلند می‌شود که صندلی واژگون می‌شود. صدایش می‌لرزد و بلندتر از قبل می‌گوید:

-وفا خودشه. این همون آدم توی فیلمه.

وفا می‌شنود و نمی‌شنود. حسی شبیه به کشیده‌شدن رگ‌هایش در تمام تنش می‌پیچد. دست آزادش روی میز مشت می‌شود. دست دیگرش دور گوشی موبایل سر می‌شود. چشمانش بی‌قرار روی اطلاعات موجود در صفحه می‌رقصد. اطلاعات مقابله‌ی خبر از یک شرکت ابرقدرت و به‌نام دارد. چشمان وفا فقط این‌ها را می‌بیند. قطعاً این اطلاعات به کارش خواهد آمد اما وفا خیلی سریع از روی آن‌ها می‌گذرد و روی سه کلمه یک مکث کامل می‌کند.

"دکتر حامی معین"

*

با اعتماد به نفس به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. نگاهش خالی و بی‌تفاوت روی یکی دیگر از اعضای هیئت مدیره می‌نشیند. یکی دیگر از اعضای معترض می‌گوید:

_ آقای دکتر شما گفتید می‌خواید بخش واردات شرکت رو توسعه بدید. ما هم بهتون اعتماد کردیم. این بود جواب اعتماد ما که الان شرکت بیفته سر زبون همه، که همه بگن شرکت ما باعث و بانی بدهی کلان جلالی و ورشکستگی شده؟ حواستون به اعتبار شرکت هست؟

یکی از ابروهایش را بالا می‌فرستد و سؤالی نگاهش می‌کند:

_ مگه ما تعهد داده بودیم اجناسی که بقیه‌ی شرکت‌ها وارد می‌کنن، وارد نمی‌کنیم. دنیای تجارت همینه. از کورس جا بمونی، محکوم به فنایی. دل‌رحمی و مدارا خیلی توی دایره‌ی لغات تجارت جا نداره. ضمناً من حواسم به خیلی چیزها هست شما خیلی خودتونو اذیت نکنید.

یکی دیگر از اعضای هیئت مدیره از سمت دیگر میز بیضی شکل و بزرگ معترض می‌شود:

_ اصلاً بر فرض جلالی حذف شد. با بقیه‌ی آدمایی که توی حیطه‌ی کاری ما حرفی برای گفتن دارن چیکار می‌کنید؟

#پست_سی_و_شش

لبخند می‌زند. از آن لبخندهایی که نشان از قدرت‌نمایی دارد:

_ من تمام تمرکز رو گذاشتم رو حرکت رو به جلوی مجموعه. هر مانعی که جلوی رومون باشه رو هم برمی‌دارم. اگه بخوایم انرژی‌مون رو صرف نگرانی‌های اینچنینی کنیم، جلالی که سهله، خیلی از شرکت‌های دیگه‌ای هم که پست سر گذاشتیم، بهمون میرسن. آقایون دنیای تجارت منتظر کسی نمی‌مونه، بری، بردی، درجا بزنی، فاتحه.

سکوت پرحرف هر یک از اعضای داخل اتاق خودی نشان می‌دهد. حامی معین همیشه برایشان نماد سرسختی و قدرت بوده و این روزها ظاهراً این صفت‌ها در وجودش بروزسانی و آپدیت شده است. انگار دکتر حامی معین مقتدرتر و شاید بی‌رحم‌تر از همیشه خودی نشان می‌دهد. باز هم زمان می‌گذرد و اینبار یکی دیگر از اعضای هیئت‌مدیره با لحنی ملایم‌تر به حرف می‌افتد. انگار می‌داند که توپ پر در مقابل این مرد جواب نخواهد داد:

_ همه چیز به همین راحتی که شما می‌گید هم نیست. ما باید از ریز برنامه‌های شما مطلع باشیم. مثلاً بنده خودم به شخصه می‌خوام بدونم پلن شما برای حذف موانع پیش رو چیه؟ به هر حال ما حاصل یه عمر تلاشمون رو تو این مجموعه سرمایه‌گذاری کردیم، نمی‌تونیم همین طور چشم و گوش بسته به شما اعتماد کنیم و بگیم بزن تا نخوریم. اصلاً شاید شیوه‌ی شما برای حذف موانع دردسر ساز بشه برای مجموعه. نگاه حامی به مرد رو به رو از بالا به پایین است:

_ تا حالا در دوران مدیریت من مشکلی برای مجموعه پیش نیومده. من نمی‌تونم خودمو درگیر وسواس فکری شما کنم و از سیاست‌های کاریم اونجوری که شما می‌خواین گزارش کار بدم.

_ شما مشکل رو توی چی می‌بینید؟ همین شایعه‌ی پخش شده، مشکل همچین کوچیکی هم نیست. کلی حرف پشت مجموعه است. مثلاً یکیش اینکه ما از چه راهی محصولات جدید رو وارد کردیم و برای پخششون مجوز گرفتیم که تونستیم با جلالی و خیلی کسانی که استخون ترکونده‌ان تو این کار از نظر قیمت رقابت کنیم.

خودکار درون دستش را روی میز پرت می‌کند. از توضیح‌دادن بیزار است و این جلسه کمی فراتر از تحملش است:

_ این نمایش قدرت از نظر شما برای مجموعه بده؟

_ اگه از یه راه‌هایی رفته باشید که بعداً صداش دربیاد، خیلی بده و شما ظاهراً تمایلی ندارید در مورد این قسمت از کار، به اعضای هیئت مدیره پاسخگو باشید.

گوشه‌ی لبش به بالا کشیده می‌شود:

_ دقیقاً برداشت درستی دارید. من لزومی نمی‌بینم چیزی رو به کسی توضیح بدم.

صدای یکی دیگر از اعضای هیئت مدیره بیش از حد شاکی است:

_ با این اوصاف شما از ما انتظار دارید با توجه به شایعه‌های اخیر و بدون شنیدن هیچ توضیحی از طرف شما، همچنان چشم بسته به شما اعتماد کنیم؟

از جا بلند می‌شود و لبه‌ی کت مارکش را کمی جلو می‌کشد:

__من از شما هیچ انتظاری ندارم. شما یا مایل به ادامه‌ی همکاری به همین شیوه هستید یا آگه خیلی نگران عاقبت کارید، می‌تونید سهامتون رو به قیمت روز واگذار کنید. من بیشتر از این نمی‌تونم اطمینانی بهتون بدم. آگه حرف دیگه‌ای هست می‌شنوم، آگه نه که فکر می‌کنم بهتره ختم جلسه رو اعلام کنیم.

جوابش آنقدر سنگین است که اخم‌های تمام اعضای هیئت‌مدیره متفق‌القول در هم جمع می‌شود. از جا بلند می‌شوند و برای خداحافظی و ترک جلسه آماده می‌شوند.

آنقدر خسته است که دلش می‌خواهد همین الان کرواتش را شل کند، دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کند و خودش را روی تختش رها کند. ساعد دستش را افقی روی چشمانش قرار بدهد و برای ساعتی به هیچ چیز فکر نکند.

اما این افکار خوشایند فقط در حد فکر باقی می‌مانند. هنوز تا پایان ساعت اداری و البته تمام‌شدن کارهایی که تا بعد از پایان ساعت اداری هم همراهش است، زمان زیادی باقی مانده است.

از اتاق جلسات خارج می‌شود. در اتاق منشی را باز می‌کند. شریفی به سرعت از جا بلند می‌شود و خسته نباشید می‌گوید. در جوابش سر تکان می‌دهد. تقویم ذهنش را مرور می‌کند. بیستم برج است و این یعنی دو روز دیگر تاریخ اولین شیمی‌درمانی پدر این دختر است. قطعاً حسابداری شرکت با وجود تذکر او، حقوق این ماه دختر را زودتر و بیشتر واریز خواهد کرد. دستش دستگیره‌ی در اتاقش را لمس نکرده که صدای شریفی متوقفش می‌کند:

__جناب دکتر؟

مکث می‌کند و از روی شانه منتظر نگاهش می‌کند. شریفی طبق عادت همیشه از نگاه مستقیم او هول می‌شود:

__از نگرهبانی تماس گرفتن و گفتن یه خانم و آقای جوانی برای ملاقات با شما اصرار دارن.

برنامه‌ی این ساعتش را مرور می‌کند. ملاقات حضوری نداشته است. خسته و کوتاه جواب می‌دهد:

_باشه با هماهنگی قبلی.

شریفی سر تکان می‌دهد و با سرعت می‌گوید:

_منم همینو گفتم. ولی ظاهراً خانمی که پایین منتظر هستن، کوتاه نمیان.

حامی دستگیره‌ی در را پایین می‌دهد:

_این مسأله رو خود نگهبانی حل می‌کنه. شما به کار خودت برس.

#پست_سی_و_هفت

وارد اتاق می‌شود. پشت میزش می‌نشیند. دستی به موهای حالت‌گرفته‌اش می‌کشد و بعد همان حرکت دست را تا صورت شش‌تیغه و خسته‌اش ادامه می‌دهد. بی‌حوصله در لب تاپ را باز می‌کند. هنوز ویندوز سیستمش بالا نیامده که صدای زنگ تلفن در اتاقش می‌پیچد. تلفن از دفتر منشی‌اش است:

_ببخشید جناب دکتر، آقای انتظامی پشت خط هستن. گفتن با شما کار واجب دارن.

انتظامی یکی از اعضای هیئت مدیره است. یکی از آن‌هایی که امروز بیشتر از بقیه معترض بوده است.

_وصل کن.

چند ثانیه بعد صدای انتظامی شاکی در گوشش می‌پیچد :

_جناب دکتر ظاهراً این رشته سر دراز دارد. برای جلالی پلن داشتید، برای اعتراض‌های الان دختر مرحوم

رستگار جلوی در شرکت چه پلنی دارید؟ متوجهید دارید با ما و اعتبار شرکت چه می‌کنید؟

حامی چشم باریک می‌کند. جملات انتظامی خیلی برایش اهمیت ندارد. به جز یک بخش از جمله "دختر

مرحوم رستگار!"

#پست_سی_و_هشت

#سونامی

#عادلہ_حسینی

حامی قدم‌هایش را بلند برمی‌دارد. از مقابل نگاه کارکنان با ژست همیشگی‌اش می‌گذرد. با یک دست لبه‌ی کتش را کنار زده و دستش را در جیب فرو کرده است. با نگاهی که فقط به رو به روست و اخم‌هایی که با کمی دقت، جمع‌بودنشان مشخص است، به سمت نگهبانی می‌رود. فاصله‌اش که با نگهبانی کم می‌شود کمی چشم‌باریک می‌کند. صدای بحث بالا گرفته و صدای کلافه‌ی نگهبان در صدای دختر مقابلش گم شده است. مرد جوانی کنار دختر ایستاده که ظاهراً قصد به آرامش دعوت کردن او را دارد. اعضای هیئت مدیره ظاهراً ترجیح داده‌اند بایستند و این قائله را تماشا کنند. شاید برای محکوم کردن مدیریت حامی معین ادله‌ی قانع‌کننده‌تری پیدا کنند.

-اینجا چه خبره؟

این جمله را بلند و در چند متری افراد مقابلش می‌گوید. سکوت برای لحظه‌ای حکم‌فرما می‌شود. وفا برای لحظه‌ای تکان واضحی می‌خورد و بعد با همان حال و حریصانه نگاهش را به حامی می‌دهد. چشمانش رنگ خون دارند و مردمک‌هایش روی صورت حامی ناباورانه می‌لغزند. رعشه‌ای از کف پایش جان می‌گیرد و بالا می‌آید. خودش است. همان مرد درون فیلم. همان...

حامی با مکث از او و حال دگرگونش نگاه می‌گیرد و همان نگاه خشک را به تک تک افراد مقابلش می‌دهد. روی صورت پویا مکث بیشتری می‌کند و بعد با لحن محکمی نگهبان را مخاطب قرار می‌دهد:

-فکر می‌کنم وظایف شما تعریف‌شده‌ست. این همه بی‌نظمی و سر و صدا مربوط به کدوم بخش از وظایف شماست؟

-جناب دکتر به خدا....

-وظایف شما چیه؟ اونم تعریف شدست یا شما هر جور بخواید اونو تعریف می کنید؟

چشمان حامی به سمت وفا بر می گردد. صدای وفا پر از نفرت است. حامی نگاهی به سرتاپای او می اندازد.

سؤالی و با همان چهره‌ی سخت نگاهش می کند:

-به جا نیوردم.

وفا قدمی به جلو برمی دارد و همزمان پسر کنار دستش، نام او را با هشدار می خواند:

-وفا

در ذهن حامی، نام دختر هجی می شود. وفا ظاهراً صدای پویا را نمی شنود. یا شاید می شنود و اهمیتی

نمی دهد. فاصله اش را با حامی به یک متر می رساند و کلمات را با انزجار به سمت او پرتاب می کند:

-معرف حضور شما که خیلی هستم. اما اگه تکرار مکررات براتون جذابه، حرفی نیست.

مکثی می کند و بعد ادامه می دهد:

-من وفا رستگارم. دخترِ رضا رستگار. در همین حد بسه یا بازم ادامه بدم؟

دختر رضا رستگار اینجا چه می کند؟ خسته است و این معرکه از حوصله اش خارج. اینجا بودن این دختر

را نمی فهمد. همین طور دلیل این همه طلبکار بودنش را. اما چیزی که واضح است، شخصا آمده تا این

بساط را جمع کند:

-از آشناییتون خوشبختم سر کار خانم. اینجا هم ورودی و نگهبانی شرکت منه و این آشوبی که شما به پا

کردید نقض قانون های اینجاست خانم وفا. به نظر من در همین حد توضیح کاملاً بسه.

وفا تا شانه اش است ولی برای بالا نگه داشتن سرش اصرار دارد. انگار مصر است نشان بدهد چیزی از مرد

ورزیده و قدبلند مقابلش کم ندارد. انگار برای نشان دادن قدرتش دست و پا می زند. کلمات را در اوج بیزاری

به سمت حامی پرت می کند:

-قانون؟ پس می شناسینش؟

حامی این دختر را نمی‌فهمد. قصد خواندنش را هم ندارد. بی‌حوصله سری تکان می‌دهد:

-خانوم محترم معرکتو جمع می‌کنی یا این مسئولیت رو حراست اینجا به عهده بگیره؟

وفا عصبی می‌خندد:

-تو فکر جمع کردن این معرکه هستی؟ من فکر می‌کردم فقط بلدید بلوا به پا کنید، بدبختی درست کنید و بعد شیک و لاکچری برید پشت میز مدیریتتون پا روی پا بندازید جناب دکتر.

پویا خودش را به وفا می‌رساند. بازوی وفا را در دست می‌گیرد. کلافه و با خواهش می‌گوید:

-وفا بهت گفتم این راهش نیست.

حامی چشم باریک می‌کند. فکرش درگیر معمای رو به رویش است و اعصابش از خستگی ساعتی قبل و نفهمیدن اتفاقات الان متشنج. تمام تلاشش را برای مسلط‌بودن به اعصابش به کار می‌برد. باید تمامش کند. به سمت نگهبان سر می‌چرخاند و او را با جدیت مخاطب قرار می‌دهد:

-خانم ظاهراً حالشون خوب نیست. ایشون و همراهشون رو تا دم در مشایعت کنید. تا حد ممکن محترمانه.

نگهبان "چشمی" می‌گوید اما قبل از اینکه بتواند اقدامی انجام دهد وفا با حرص بازویش را از دست پویا در می‌آورد. فاصله‌ی یک متری‌شان را به نصف می‌رساند و صدایش را بالا می‌برد:

-شما رو کی تا دم در ورودی برج ما همراهی کرد؟ با حمایت کدوم قانون اون دعوی صوری رو راه انداختید و خودتون رو رسوندید تا آپارتمان ما؟

حامی جا می‌خورد. واضح و علنی. آنقدر که تمام افراد حاضر آن را درک می‌کنند. برای یک لحظه، فکش از فشار دندان‌هایش زاویه می‌گیرد و بعد کلمات را شمرده و محکم ادا می‌کند:

-چی میگی برای خودت؟ اینجا کارخونه‌ی داروسازیه اما برای کسی دارو تجویز نمی‌کنن. یه فکر بهتری برای تب و هذیونت بکن.

وفا لبخند کجی می‌زند و چشم درشت می‌کند:

#پست_سی_و_نه

#سونامی

#عادلہ_حسینی

-کم لطفی می کنید جناب حامی معین. تب؟ هذیون؟ من و شما که خوب می دونیم من چی میگم. می تونیم برای بقیه که در جریان نیستن هم توضیح بدیم. مخصوصاً برای این آقایون.

با دست اعضای هیئت مدیره را نشان می دهد و ادامه می دهد:

-باید اعضای هیئت مدیرتون باشن نه؟

حامی باور نمی کند. تهدیدهای زیر پوستی یک دختر بیست و چند ساله‌ی مقابل خودش را باور نمی کند. این جریان واقعاً بیشتر از ظرفیتش است. خوددار بودن سخت است. اما پرستیش دست و پایش را بسته. وفا با همان چشمان قرمز، همان لبخند کج، همان چشمان درشت شده ادامه می دهد:

-منتهی فکر کنم اعضای هیئت مدیرتون مثل خودتون قانون مندن. نه؟ باید براشون مدرک رو کرد.

نهایت تلاش حامی برای خوددار بودن کلیدشدن دندان‌هایش و جویدن کلمات از بین آن‌هاست:

-خودتو و همراحتو و مدارکت به سلامت. صمدی راه خروج رو نشونتون میده.

وفا بی‌اهمیت به شال سر خورده‌اش، سر تکان می‌دهد. موهایش بخشی از صورتش را پوشانده:

-واقعاً احتیاجی نیست نگهبانتون به زحمت بیفته. مسیر خروج رو دقیقاً مثل مسیر اداره‌ی پلیس بلدم.

دست حامی کنار بدنش مشت می‌شود. برای دست دیگرش هم همین اتفاق درون جیبش می‌افتد. اعصابش از حرارت بالای بدنش در حال ذوب شدن است. تمام حال بدش نفس تندی می‌شود که سینه‌اش را جابه‌جا می‌کند و گفتن این جمله‌ای که کمی عادی‌تر از کلمات قبلی است:

-نظرت چیه من کارت رو راحت کنم؟

به نگهبان نگاه می کند و در حالیکه مخاطبش وفاست می گوید:

-من مسیرت رو کوتاه می کنم. اونمی که زنگ می زنه به پلیس منم.

#پست_چهل

#سونامی

#عادلہ حسینی

سروان با دقت و برای بار دوم فیلم را نگاه می کند. بعد از تمام شدن آن گوشی را روی میز می گذارد. ابروهایش را به حالت متفکر در هم می دهد و وفا را مخاطب قرار می دهد:

-خب خانم رستگار من این فیلمو برای بار دوم هم دیدم ولی متوجه نشدم شما از این فیلم می خواین به چی برسید.

وفا به میز نزدیک می شود. هر دو دستش را روی آن قرار می دهد و شمرده و کلافه می گوید:

-واقعا مشخص نیست؟ این آقا دقیقا قبل از ساعت فوت پدر من بدون اجازه ی لابی من وارد برج شده اونم در حالیکه آشنای هیچ کدوم از ساکنان برج نیست و دقیقا زمانی که دوربین های برج قطع بوده !

وفا کلافه است. هیچ واحدی برای اندازه گیری این حسش وجود ندارد. حس کسی را دارد که همه چیز را می داند اما راه فهماندنش به بقیه را نه. درماندگی حس غالب این لحظاتهش است.

افسر نگهبان به صندلی تکیه می دهد و نفسش را با صدا به بیرون فوت می کند:

-ببینید خانم رستگار اینا که گفتید هیچ کدوم جرم نیست. ضمن اینکه طبق گفته های خودتون پزشک قانونی علت فوت پدرتون رو واضح بیان کرده. الان دلیل اینجا بودن شما شاکی بودن اون آقای که اون بیرون. شما داخل کارخونه ی ایشون سر و صدا به پا کردید و برای خودتون در دسر درست کردید. ضمن

اینکه به استناد این فیلم به جایی نمرسید جز اینکه این اجازه رو به شاکیتون میدید که علاوه بر رضایت ندادن، برای اعاده حیثیت هم از شما شاکی بشه .

وفا یک دستش را از روی میز بر می دارد و محکم روی صورتش می کشد. باید چطور حرفش را ثابت کند؟ انگشتان ظریفش لرزش خفیفی را به نمایش می گذارند. و پلک هایش هر بار طولانی و محکم بسته می شوند. دلش فریاد زدن می خواهد. اینکه در نظرش همه چیز واضح است اما انگار بقیه نمی توانند یا نمی خواهند این وضوح را ببینند و زنه ای شده که برای شانه های ظریفش سنگینی می کند.

افسر نگهبان نگاهی به حال و روز دختر مقابلش می اندازد. خارج از وظایفش و دلسوزانه می گوید:

-من درک می کنم که فوت پدرتون چه تاثیر بدی روی روحیتون گذاشته. اما اینا نباید باعث بشه که خودتونو توی دردسر بندازی. من با اون آقایی که بیرون صحبت می کنم. بهشون میگم که همه چی یه سو تفاهم بوده و ازشون می خوام که شکایتشو پس...

وفا کمی صاف می ایستد و عصبی و ناباور می گوید:

-سوتفاهم؟ کجای حرف من غیر قابل درکه؟ غیر از اون، واقعا مشخص نیست که اون مردی که توی فیلم همین آقای به ظاهر محترمی که پشت در اتاق شماست؟ یعنی قرار نیست از اون آقا هیچ سوال و جوابی بشه؟ قرار نیست هیچ توضیحی بدن؟

خنده ی ناباوری می کند و ادامه می دهد:

-یعنی ما فقط اینجا هستیم چون اون آقا از من به خاطر به هم زدن نظم کارخونشون شاکی ان؟

سروان با آرامش سری به تایید تکان می دهد و با حوصله می گوید:

-متاسفانه همین طوره. اما من می تونم به درخواست شما در مورد این فیلم و علت حضور اون آقا ازشون سوال کنم . هر چند که ایشون ملزم به جواب دادن نیستن .

وفا با یک دست خودش را بغل می کند و کمی عقب می ایستد. به جمله ی سروان فکر می کند و به اینکه باز همین سوال و جواب ها بهتر از هیچ است. کور سوی امیدی در ذهنش روشن می شود و واژه ی "ممنون" کم جان و زیر لب ادا می شود.

دلش می خواد همچنان برای افسر توضیح بدهد و او را قانع کند. از پرونده ی شهریار ریوندی بگوید از اینکه شهریار از مردی گفته که برای به زمین زدن پدرش چه هزینه ها که نکرده. اما تجربه ی امروز به او ثابت کرده که گفته هایش خیلی هم کار آمد نیست.

-خب اگر ممکن شما بیرون باشید تا من بتونم با شاکی پرونده هم صحبت کنم.

واژه ی شاکی پرونده در ذهن وفا کریه ترین واژه ی ممکن پژواک می شود. کسی که شاکی است خودش است. قرار نبود جایش را با مسبب مرگ پدرش عوض کند. اما می داند که میدانی برای اعتراض به دایره المعارف سروان ندارد. قدمی دیگر به عقب بر می دارد و بعد به سمت در می چرخد. در را باز می کند فقط یک قدم برداشته که یک جفت کفش مشکی مارک منظره ی چشمانش را پر می کند. نفرت روی تک تک اجزای صورتش جا خوش می کند. با سرعت سر بلند می کند و تمام حسش را به مرد جدی و قد بلند رو به رویش القا می کند. چشمان روشنش روی چشمان تیره ی مرد دوئل قدرتمندانه ای به راه می اندازد و صدای مامور جوانی که حامی معین را مخاطب قرار می دهد این کارزار را موقتا خاتمه می دهد.

*

پویا دقیقا مقابل وفا می ایستد و لیوان آب یکبار مصرف را به سمت او می گیرد. از دست وفا و بیشتر از او از دست خودش شاکی است. حس می کند وفا عجولانه به سراغ حامی معین آمده و از خودش به خاطر ناتوانی در منصرف کردن این دختر یکدنده بیزار است:

-بگیر بخور تا منو و خودتو با هم سخته ندادی

وفا تکیه اش را به دیوار می دهد و بی حوصله سرش را به سمت انتهای راهروی آگاهی می چرخاند:

-دو تا حبه قند بنداز توش خودت بخور. من که فعلا قصد سخته کردن ندارم. کارای مهم تری دارم که باید

به اونا برسم

#پست_چهل_و_یک

#سونامی

#عادلہ حسینی

پویا لیوان را پایین می آورد. صدایش را هم کمی آرام می کند و کفری می گوید:

-بیگدار به آب زد. الان جامون عوض شده. اونی که شاکی اونه نه ما

ابروهای وفا به هم نزدیک می شود و پویا ادامه می دهد:

-شاید اگر صبر می کردی که معتمد برگرده با همه ی دلسوز نبودنش بهت می گفت که اطلاعاتت کمکی بهت نمی کنه.

در جایش جا به جا می شود. اصلا حوصله شنیدن ندارد. پویا وقت خوبی را انتخاب نکرده است:

-باشه پویا تو درست میگی. من کلا امروز اشتباه کردم. تو هم خسته شدی فکر کنم بری خونه بهتر باشه.

چهره ی پویا بلافاصله در هم می شود:

-یه وقتا قشنگ پتانسیل اینو داری که حال منو بهم بزنی وفا. از کجای حرف من این برداشتو کردی که من خسته شدم؟ سخت فهمیدن اینکه من هر چی میگم به خاطر خودته؟

وفا با دست بخشی از موهای حالت دارش را داخل شال می فرستد. حرف های پویا را می شنود ولی فکرش جایی داخل اتاق سروان است. عکس العمل حامی معین بعد از دیدن فیلم چه خواهد بود؟

*

پاهای وفا برای پیش نرفتن اصرار دارند. در حالی عرض خیابان را طی می کند که فکر می کند دست هایش حتی از لحظه ی آمدن هم خالی تر است. چقدر دلایلش از نظر خودش محکم به نظر می رسیده و

افسر پرونده چه ساده به تمام آن ها نگاه کرده بود. حتی نمی داند نتیجه ی گفتگوی سروان با آن مثلا دکتر به کجا رسیده است.

صدای بوق کشیده ی یک ماشین باعث می شود که با سرعت سر بلند کند. بازویش توسط پویا کشیده شود و داد او به هوا برود:

-خدا فقط آخر عاقبت منو با تو بخیر کنه وفا

چیزی نمی گوید و به راهش ادامه می دهد. باز هم پویا است که عصبی می گوید:

-میذاری من بشینم یا مرغ یه پات اجازه ی اینم نمیده؟

جوابی نمی دهد و به جای آن دستش را در جیب کوله اش فرو می کند. دزد گیر را می زند. صدای نفس شاکی پویا را می شنود و بعد سوییچ را به سمت او می گیرد. پویا با مکث سوئیچ را می گیرد و ماشین را دور می زند. دست وفا روی دستگیره ی در ماشین می نشیند. در تا نصفه باز شده که ناگهانی و محکم بسته می شود. وفا با سرعت سر بلند می کند و همزمان با دیدن چهره ی خشک مرد مقابلش عطر تلخی در مشامش می نشیند.

حامی نگاهی به سر تا پای دختر می اندازد. پویا تازه متوجه ی حضور او می شود و معترض و بلند می گوید:

-آقا از همون راهی که اومدی برگرد قبل از اینکه اینبار ما به اتهام ایجاد مزاحمت شاکی بشیم.

حامی می شنود اما نگاهش از روی صورت وفا جم نمی خورد. وفا شوکه است اما با این حال خودش را تک و تا نمی اندازد. مرد رو به رویش قاتل پدرش است. همین طرز فکر کافی است تا خودش را جمع کند، چشم باریک کند و با انزجار منتظر به حرف افتادن مرد شود .

حامی یکی از ابروهایش را بالا می فرستد و قاطعانه به حرف می افتد:

-هر چی نگات می کنم می بینم بچه تر از اون هستی که بخوام حالتو بگیرم. من شکایتمو پس گرفتم. خیال پردازیا یه دختر بچه اونقدر ارزش نداره که بخواد وقت منو بگیره. اون فیلمو هم ربط میدم به حال و روز یه بچه که دلش برای باباش تنگ شده.

مکت می کند و بعد محکم تر ادامه می دهد:

-اما حواست باشه من تا یه جایی به بچه بودنت نگا می کنم. زیادی بخوای به خیال پردازیات بال و پر بدی و پای آبروی منو بکشی وسط اوضاع درب و داغون روحیت، جووری پشیمونت می کنم که هیچ کسی تا حالا کلمه ی پشیمونی رو برات معنی نکرده باشه.

وفا روی نوک پا می ایستد. سعی می کند قوی باشد و قوی به چشم بیاید. لبخند می زند. از آن لبخند هایی که جذابیتش را چند برابر می کند اما حالا وفا فقط به عنوان حربه ای برای قدرت نمایی از آن استفاده می کند:

-منم جات بودم شکایتمو پس می گرفتم و تلاشمو می کردم تا ثابت کنم اون آدم توی فیلم من نیستم و واقعا همه چی خیال پردازی یه دختر بچه است و بس. اما مطمئن باش دفعه ی بعد اونقدر دست پر بر می گردم که بفهمی خیال پردازی های یه دختر بچه چقدر می تونه دردسر ساز باشه.

گوشه ی لب حامی از جسارت وفا به بالا کشیده می شود. این دختر پشتش به چه چیزی گرم است که این طور رجز می خواند؟ قبل از اینکه جواب دندان شکنش لبخند وفا را جمع کند صدای متعجب سیاوش از پشت سرش در گوشش می پیچد:

-اینجا چه خبره حامی؟ این چه بساطی که از کارخونه به کلانتری کشیده شده؟

مشخص است که اخبار کارخانه خیلی زود برای سیاوش مخابره شده که خودش را رسانده. حامی حتی ذره ای به سمت او بر نمی گردد. وفا برای لحظه ای از کنار حامی به سمت این فرد ناآشنا نگاهی می اندازد و باز توجهش را به مخاطب رو به رویش می دهد. خنده ی کج حامی و رای ظرفیتش است. دندان هایش سریع روی هم قفل می شود. حامی به حرف می افتد:

-پس دختر بچه ها تهدید کردندم بدن! ولی ظاهرا از قانون سر در نمیارن. برای اثبات بی گناهی من داشتن چند تا شاهد برای اون ساعت کافیه. تو می خواهی با شکایت من برای اعاده حیثیت چه کنی؟

#پست_چهل_و_دو

-وفا تمومش کن بشین تو ماشین

مشخص است پویا نگران بدتر شدن اوضاع وفا است. وفا به صدای بلند و معترض او اهمیتی نمی دهد. انگشت اشاره اش را تا نزدیک صورت حامی می برد و از لا به لای دندان های همچنان کلید شده اش می گوید:

-تهدید؟ انگار لازم منم این کلمه رو برای تو معنی کنم.

انگشتش را در هوا تکان می دهد. چشم باریک می کند و از ته دل می گوید:

-من دودمان تو رو به باد میدم حامی معین. من از خودتو و آبروتو و اون پرستیژ مزخرفت هیچی باقی نمی دارم. کاری می کنم که روزی هزار بار از اینکه در شرکت رضا رستگاری و بستنی و از درخوش رفتی تو پشیمون بشی.

سیاوش دقیقا کنار حامی می ایستد. سر تا پای وفا را برانداز می کند و بعد بین شوخی و جدی می گوید:

-حداقل یه نگاهی به اندازه ی آدم رو به روت بکن بعد جمله بندیتو ردیف کن

حامی کف دستش را بالا می آورد و اجازه نمی دهد سیاوش بیشتر از این ادامه بدهد. خودش هم سکوت می کند و وفا همچنان میدان دار باقی می ماند:

-من با همین دختر بچه بودم تو رو به خاک سیاه می شونم و بعد منتظر می مونم تا ببینم تو چه جور می خواهی کلمه ی پشیمونی رو برام معنی کنی.

می گوید و بدون آنکه منتظر جوابی بشود در ماشین را باز می کند و روی صندلی می نشیند. به یک دقیقه نرسیده پویا ماشین را طوری به راه می اندازد که جیغ لاستیک ها بلند می شود. حامی با چشم های باریک شده ماشین را بدرقه می کند. سیاوش هر دو دستش را درون جیب شلوار لی اش فرو می کند و پاهایش را به عرض شانه باز می کند:

-احیانا نمی خوای در مورد این بساط جدید یه توضیحی بدی؟

حامی در سکوتی دستی به ته ریشش می کشد. سیاوش تکانی به سرش می دهد:

-اکی نمی خوای. فقط یه سوال دیگه تو چرا اینقدر کج سلیقه ای؟ آخه آدم با یه همچین تیکه ی خوشگلی پا میشه میاد کلانتری؟ قحطی اتاق خواب اومده؟

حامی به او پشت می کند و با قدم های بلند به سمت ماشینش می رود. هیچ چیزی از قشنگی دختر در ذهنش نیست. جز دو چشم کشیده ی روشن که قصد دریدن چشم هایش را داشتند.